

بِسْمِ اللّٰهِ

سرشناسه: نهازی، مصطفی، ۱۳۲۴-

عنوان و نام پدیدآور: امضای خدا، خاطرات سردار شهید مجید کبیرزاده/ به کوشش مصطفی نهازی. [تدوین]. کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد.

مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: قطع رقعی. ۸۸ صفحه متن + ۸ صفحه مصوّر، رنگی، عکس.

شابک: ۵-۴-۹۱۰۵۰-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: کبیرزاده، مجید. ۱۳۴۰-۱۳۶۵

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۹۵۳۱-۷۶۳۱- شهیدان - سرگذشتنامه

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (اصفهان)، سپاه صاحب الزمان (عج)، مؤسسه حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد (۱۳۸۹: نجف آباد)

رده بندی کنگره: DSR/۱۶۲۶/۲۸۶ ن ۱۳۸۹۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۹۸۵۰۲

امضای خدا

خاطرات سردار شهید

مجید کبیرزاده

به کوشش: حجة الاسلام مصطفی نهازی

نجف آباد ۱۳۸۹

امضای خدا

خاطرات سردار شهید مجید کبیرزاده

به کوشش: حجة الاسلام مصطفی نهازی

ناشر: ستارگان درخشان

تدوین: کمیته جمع آوری و تدوین آثار کنگره بزرگداشت

سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد

ویرایش: فاطمه حیدری

صفحه آرای و طرح جلد: عبدالحمید امانی

نوبت چاپ: سوم ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شریعت

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۵-۴-۹۱۰۵۰-۶۰۰-۹۷۸

تلفن: ۲۷۳۲۴۹۳ دورنگار: ۲۷۳۲۴۹۳

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد می باشد.

فهرست

۸	یادداشت طوبی ۱
۱۰	سخن آغازین
۱۱	بخش اول: زندگی نامه
۱۲	دوران کودکی و نوجوانی مجید
۱۳	تظاهرات
۱۳	حمله چماقداران
۱۴	حضور مجید در کردستان
۱۴	در غربت کردستان
۱۵	مجید، عملیات ها و مسئولیت ها
۱۶	مجر و حیثیت های مجید
۱۸	پی نوشت
۲۱	بخش دوم: خاطرات
۲۲	دیده بانان در طبقه دوم
۲۳	اجازه ی جنگ
۲۳	اولین عملیات شناسایی
۲۵	یک چشم، یک سنگر
۲۵	آدم آهنی
۲۶	فرمانده ای با یک چشم
۲۶	مستقیم از بیمارستان
۲۹	عملیات
۲۹	تشخیص موقعیت
۳۰	با بچه ها
۳۱	به جای خود
۳۱	حمل مهمات
۳۱	دستور مافوق
۳۲	نقطه ی زمین گیر
۳۳	راه بی بازگشت
۳۴	تاکتیک
۳۵	گمرک خرمشهر
۳۵	باز کردن معبر
۳۶	عبور از میدان مین
۳۷	نیروهای بارانی

۳۸	توکل به خدا
۳۸	به تنهایی
۳۹	آفتابه
۴۰	نگاه‌ها
۴۰	دیوانه‌هایی مثل ما
۴۱	شناسایی
۴۲	درخت انجیر من، درخت انجیر مجید
۴۳	محل آموزش
۴۳	در کنار حاج احمد
۴۵	به دستور مجید
۴۵	انهدام
۴۶	تدبیر مدیریتی
۴۶	در جزیره‌ی مجنون
۴۸	صدای خون شهدا
۴۹	راز نامه
۴۹	قبل از مجید
۵۰	یک پل تا قایق
۵۰	در سخت‌ترین بحران‌ها
۵۱	شوخی
۵۱	احترام به قانون
۵۲	من مجیدم
۵۳	مجروحیت
۵۴	بیمارستان
۵۶	خوش‌گذرانی
۵۶	قهرمان گمنام
۵۷	خرید نان
۵۸	قمقمه‌های آب
۵۹	برای خدا
۵۹	یک تیر، یک عراقی
۶۱	عملیات بدر، تجربه‌ای از خیبر
۶۴	مرخصی در جبهه
۶۵	اوّل، شهدا
۶۵	لحظه‌های غم‌انگیز
۶۶	از جنگ برگشته‌ها
۶۷	با یک چشم

۶۸	سر بلند
۶۸	خواستگاری
۶۹	شرایط ازدواج
۶۹	صبح عقد
۷۰	لباس دامادی
۷۱	صبور
۷۲	به خاطر عملیات
۷۴	دست انداز
۷۵	راهنمای همه
۷۵	شان و مقام
۷۵	کار نیمه تمام
۷۶	آرزو
۷۶	سفره‌ی شهادت
۷۷	لحظه شماری برای رفتن
۷۸	امضای خدا
۷۸	آخرین سقف
۷۹	آخرین بار
۸۰	مگر آن‌ها شهید نمی‌شوند؟!
۸۰	حال عجیب
۸۱	غسل شهادت
۸۲	بعد از سعید
۸۲	باور نکردنی
۸۳	برای دلداری من
۸۳	وصیت پسر م
۸۴	گلزار عشق
۸۵	بخش سوم: وصیت‌نامه، تصاویر ماندگار

یادداشت طوبی (۱)

... «مجموعه کتاب‌های طوبی»، روایت داستان زندگی سرداران شهید شهرستان نجف آباد است. یاد یاران و خاطره‌ی خوبان، ستارگانی از آسمان این مُلک، که بانثار گوهر وجود پاک خود، عاشقانه بر جنود شیطان یورش بردند و به اوج آرمان انسانی یعنی فیض شهادت دست یافتند و نام نیک خویش را بر دل افتخارات تاریخ انقلاب اسلامی حک نمودند.

... این مجموعه می‌کوشد پنجره‌ای به سمت درخت معرفت همیشه سبز و پُربار ره‌یافتگان وصال قدسی (شهیدان) باز کند و با مرور لحظات مقدّس حیات این مردان خدایی، گوشه‌ای از اوقات شکفتن و شکوفایی آنان را انعکاس دهد. باشد که سر مشق دفتر زندگی نسل‌های امروز و فردای ایران عزیزمان بوده و امید به این‌که، اندک بضاعت کوچک ما، ادای دینی باشد به ساحت پاک ایثار و پای مردی این شهیدان. ... کتاب «امضای خدا» نخستین کتاب از مجموعه طوبی است که با همت برادر عزیز حجة الاسلام حاج آقا مصطفی نهازی، تدوین و تحریر شده و باروایت خاطرات از زبان خانواده و هم‌زمان شهید مجید کبیرزاده، می‌کوشد گوشه‌ای از احوال معنوی و دلاوری‌های این شهید بزرگوار را ترسیم نماید.

... لازم است از همکاری و همیاری لشکر عملیاتی هشت زرهی نجف اشرف، بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان نجف آباد و همچنین مساعدت‌های مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدّس سپاه صاحب‌الزمان (عج) استان اصفهان و همه‌ی کسانی که به نحوی در کنگره، همت نمودند تا این اثر، به ثمر نشیند و کتاب‌های «مجموعه طوبی» شکل گیرد و منتشر گردد، سپاسگزاری و قدردانی نمائیم.

کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد

تقدیم به:

حماسه‌سازان جبهه‌ی ایثار و شهادت و دوستان آن‌ها،

کسانی که دل در طلب عزّت اسلام و انقلاب اسلامی دارند.

سخن آغازین

تأثیرگذاری سیره و روش شهیدان اسلام بر جان و روح انسان‌ها و گستره‌ی آن به گسترده‌گی شأن و عظمت آن شهیدان است و علت ماندگاری قیام کربلا و شهادت سالار و سرور شهیدان عالم، گستره‌ی وجودی حضرت اباعبدالله الحسین (ع) است. نام‌های ماندگار و ایثارگران جاویدان در دوران مبارزه با مستکبران، تأسی به شیوه و روش خداجویانه سیدالشهدا (ع) کرده‌اند و لذا نام آن‌ها ارزش ماندگاری پیدا کرده است. شهدای انقلاب اسلامی و دفاع مقدّس نیز در همین هاله‌های نور قرار دارند، که زندگی و زندگی‌نامه‌ی آن‌ها، خاطرات رزمی و دیدگاه‌ها و عملکردها و در نهایت توصیه و سفارشات آن‌ها، به نام وصیّت‌نامه، نه تنها روشنی‌بخش محیط و عصر و زمان خود هستند، بلکه برای نسل‌های آینده حیات‌بخش، تأثیرگذار و الگو نیز می‌باشند.

«شهید مجید کبیرزاده» یکی از این نمونه‌های تأثیرگذار و الهام‌بخش است. دوران کودکی او و نشیب و فرازهای پرورشی، دوران شکل‌گیری شخصیتی مجید و عوامل مؤثر در این شکل‌گیری، دوران جوانی که همزمان با سقوط رژیم ستم‌شاهی و در آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی و نقش مجید در مبارزه با رژیم، و در نهایت حضور مجید در صحنه‌های نبرد دفاع مقدّس، هر کدام اثر خاص خود را بر افکار جامعه و نسل‌های بعد از خود خواهد گذاشت.

این اثر، خاطرات ارزش‌مند این شهید عزیز است که در اختیار خوانندگان محترم قرار می‌گیرد. ضعف و نقص قلم مربوط به نویسنده است و نقاط قوت این اثر زحمات همه‌ی کسانی است که ما را از همکاری خود بهره‌مند کرده‌اند، خصوصاً پدر و مادر شهید، برادران، خواهران و هم‌زمان او که در مصاحبه‌ها کمال همکاری را داشته‌اند، عوامل اجرایی در کمیته تدوین کنگره سرداران و دو هزار و پانصد شهید نجف‌آباد، افراد گروه مصاحبه، تایپ و مراحل چاپ و نشر این اثر، که از تلاش همه‌ی آن‌ها قدردانی و تشکر می‌نمایم.

بخش اول

زندگی نامه

دوران کودکی و نوجوانی مجید

نام او را «مجید» گذاشتند. کودکی تیزهوش، حسّاس، خوش فکر و جذاب، ادب و احترام نسبت به بزرگان و محبّت و مهربانی نسبت به کوچک ترها در سیره و اخلاق او فراوان بود.

اولین فرزندشان دختر بود. مجید، پسر بزرگشان، در سال ۱۳۴۰ به فصل گیلاس ها در نجف آباد، به دنیا آمد و سعید^۱، چهار سال بعد از او، برای مادرش خیلی عزیز بود، ولی برای پدرشان دختر و پسر فرقی نمی کرد. مادرشان اسم مجید را خیلی دوست داشت و می گفت: «اگر فرزندم پسر شد، نام او را مجید می گذارم.» خودش هم اسمش را دوست داشت. او در خانواده ای متوسط به دنیا آمد و زندگی کرد.

در سال ۱۳۴۰ فقر اقتصادی یقه همه ی ملت را فرا گرفته بود و بدتر از آن فقر فرهنگی و ترویج فساد اخلاقی در دوران ستم شاهی پهلوی در جامعه بیداد می کرد.

پدر مجید که شغل بنایی داشت و فردی متدیّن و زحمتکش بود با نگاه و تحلیلی که از جامعه ی آن زمان داشت، از فرزندان خود به خوبی مراقبت می کرد. البته رمز اصلی آن تأمین نان حلال و رزق پاک برای خانواده و فرزندان بود، که تأثیرش همین انسان های پاک می باشند. وظیفه پدری حکم می کرد که او را به راه راست هدایت کند و لذا پای مجید در همان دوران کودکی به مسجد باز شد و زمینه ی ارتباط با خدا در او فراهم آمد.

۱. شهید سعید کبیرزاده، برادر کوچک تر مجید، در سال ۱۳۶۲ در درگیری های منطقه اشنویه به شهادت رسید.

بخشی از دوستان خوبی هم که در دوران بعدی با هم بودند، دوستان مسجدی مجید بودند. در هر صورت شرایط سختی بر جامعه آن زمان حاکم بود، اما صلابت مذهبی و اعتقادی در خانواده به خصوص پدر و لطف و امداد الهی که همیشه ناصر و یاور رهپویان صراط مستقیم است، مانع تربیت و پرورش نیکوی فرزندان نشد و مجید و سعید به خوبی در مسیر حرکت به سوی نور قرار گرفتند و دوران کودکی و نوجوانی را به خوبی پیمودند.

تظاهرات

از جمله راهپیمایی‌های سراسری ملت ایران، راهپیمایی در روز تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷، مصادف با بیستم آذر بود. تظاهراتی عظیم و بی‌نظیر، چه در شکل و چه در حضور یکپارچه ملت از همه‌ی سلیقه‌ها. این راهپیمایی در نجف‌آباد هم برگزار شد و شور و حال خاصی داشت. شهید مجید کبیرزاده به اتفاق سایر دوستان و همفکران خود به طور فعال در این تظاهرات بودند. این راهپیمایی بی‌نظیر و یکی دو حادثه‌ی دیگر، مثل: شکستن شیشه‌های منزل سرگرد ذوالفقاری، رئیس شهربانی نجف‌آباد و سرنگونی مجسمه شاه در میدان شهر، موجب شد تا عوامل رژیم و ساواک به فکر انتقام از مردم شهر بیفتند.

حمله چماقداران

مادرش می‌گوید: «وقتی هنوز انقلاب پیروز نشده بود و مردم مغازه‌ها را در اعتصاب‌ها بسته بودند، چماقداران به نجف‌آباد ریختند و می‌خواستند مغازه‌ها را غارت کنند، مجید از شیشه‌های خالی نوشابه، کوکتل مولوتوف درست کرده بود، به پشت بام رفت تا چماقداران را که مقابل منزل ما تجمع کرده بودند، دور کند. پدرش گفت: اگر از آن بالا بیفتی و اتفاقی برای تو بیفتد من چه کنم؟ که

مجید گفت: نترس، بگذار آن‌ها را از بین ببرم.»
«... یک بار دیگر چماق‌داران به منزل دکتر ابوترابی حمله کردند و یک نفر را هم شهید کردند و ما از مجید خبری نداشتیم، مدتی بعد توسط همسایه‌ها به ما پیغام داد، که به پدر و مادرم بگویید: من زنده هستم (نگران من نباشید).»

حضور مجید در کردستان

حضرت امام خمینی (ره) دستور داده بودند که جوانان عزیز به کردستان بروند و آشوبگران را سر جای خود بنشانند. مجید نیز پس از شنیدن این پیام و فرمان، در حالی که هفده سال سن بیش‌تر نداشت، احساس تکلیف کرد و به اتفاق دیگر داوطلبان، به کردستان رفت و در سرکوب اشرار و ضدانقلاب، نقش خود را ایفا کرد.

در غربت کردستان

نقل می‌کنند که: در روزهایی که مجید در کردستان بود، دیدند چشم‌هایش اشکبار است. علت گریه‌اش را پرسیدند. گفت: «کودکی را دیدم که تا مرا دید فرار کرد، به او رسیدم و علت فرارش را پرسیدم، کودک گُرد گفت، من گردن تو را می‌بُرم و از تن جدا می‌کنم. گریه من برای این مردم است که دشمن چقدر در بین آن‌ها علیه نظام تبلیغات کرده که باور کرده‌اند و نمی‌فهمند که ما برای خدمت در بین آن‌ها هستیم.»^۲

۲. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

مجید، عملیات‌ها و مسئولیت‌ها

نه تنها در پیروزی انقلاب نقش ایفا کرد، و نه تنها در کردستان حضور فعال داشت که در بیست عملیات بزرگ، حضوری مؤثر داشت. او کسی نیست جز مجید کبیرزاده که وعده‌گاه و میعاد او عملیات کربلای پنج بود که در این میقات، احرام سرخ پوشید و به دیدار یار شتافت.

در ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ حمله‌ی همه‌جانبه عراق علیه ایران از زمین و هوا شروع شد. مجید کبیرزاده از اولین رزمندگانی بود که با شروع جنگ به جبهه‌های دفاع مقدس شتافت. او در عملیات‌های متعددی شرکت کرد و رشادت‌های بسیاری از خود نشان داد. از جمله:

۱. عملیات فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا.^۱ (دیده‌بان)
۲. جبهه فیاضیه آبادان. (دیده‌بان)
۳. عملیات ثامن الائمه (ع).^۲ (مسئول دیده‌بانی)
۴. عملیات طریق القدس.^۳ (فرمانده گروهان)
۵. عملیات مولای متقیان (ع). (فرمانده گردان)
۶. عملیات فتح‌المبین^۴ (فرمانده گردان)
۷. عملیات بیت المقدس.^۵ (فرمانده گردان)
۸. عملیات رمضان.^۶ (فرمانده گردان)
۹. عملیات محرم.^۷ (مسئول محور)
۱۰. عملیات والفجر مقدماتی.^۸ (جانشین معاونت طرح و عملیات سپاه هفتم)
۱۱. عملیات والفجر یک.^۹ (جانشین معاونت طرح و عملیات سپاه هفتم)
۱۲. عملیات والفجر دو.^{۱۰} (مسئول محور)
۱۳. عملیات والفجر چهار.^{۱۱} (مسئول محور)

۱۴. عملیات خیبر.^{۱۲} (فرمانده گردان)
 ۱۵. عملیات بدر.^{۱۳} (مسئول محور)
 ۱۶. عملیات قادر.^{۱۴} (مسئول محور)
 ۱۷. عملیات والفجر هشت.^{۱۵} (مسئول اسکله)
- مسئولیت‌های ذکر شده فوق، در مدت حضورش در لشکر ۸ نجف اشرف بوده است.
۱۸. عملیات کربلای یک.^{۱۶} (جانشین معاونت طرح و عملیات در لشکر ۲۵ کربلا)
 ۱۹. عملیات کربلای چهار.^{۱۷} (فرمانده تیپ چهارم لشکر ۲۵ کربلا)
 ۲۰. عملیات کربلای پنج.^{۱۸} (فرمانده تیپ چهارم لشکر ۲۵ کربلا)

* پی‌نوشت شماره‌ها، در صفحه ۱۸.

وی در حالی که نیروهای تحت امرش را از هر حیث جهت انجام مرحله دوم عملیات کربلای پنج آماده کرده بود، تا وارد عمل شوند، در تاریخ: ۶۵/۱۰/۱۹ بر اثر اصابت ترکش خمپاره، به آرزوی دیرینه خود یعنی فیض عظمای شهادت نائل آمد.

مجروحیت‌های مجید

او بارها مجروح شده بود، آن قدر ترکش‌های ریز و درشت در بدنش وجود داشت که دوستانش او را «آدم آهنی» نامیده بودند.

در جبهه فیاضیه آبادان، با سلاح ۱۰۶ میلی متری، مرتب به طرف دشمن شلیک می‌کرد و آن‌ها را در تنگنا قرار داده بود که بر اثر اصابت ترکش، یک چشم خود را از دست داد. او را به پشت جبهه منتقل کردند و در بیمارستانی در شیراز بستری نمودند، ولی پس از بهبودی نسبی و تخلیه چشم، بلافاصله به جبهه رفت و در عملیات ثامن الائمه (ع) حضور پیدا کرد.

در عملیات طریق القدس، از ناحیه شکم مجروح شد و پس از جراحی‌های

متعدّد، همین که حالش رو به بهبودی رفت، به جبهه برگشت.
در عملیات رمضان، در اثر اصابت ترکش به بدن او، به شدت مجروح شد.
مجروحیت از ناحیه صورت و بینی در عملیات والفجر مقدماتی که با اعزام به
عقب مخالفت کرد و پس از درمان در اورژانس، به منطقه برگشت.

پی نوشت:

۱. عملیات فرمانده کل قوا، (خمینی روح خدا).

منطقه جبهه جنوبی. دارخوئین. ۲۱ تا ۲۵ خردادماه ۱۳۶۰. هدف: پیشروی به سوی پل مارد. وسعت مناطق آزاد شده: ۳ کیلومتر مربع. در این عملیات برای اولین بار همزمان با تک، برای پدافند از منطقه تصرف شده، شبانه خاکریز زده شد. از این رو با وجود واکنش شدید نیروهای عراقی، منطقه آزاد شده تثبیت گردید.

۲. عملیات ثامن الائمه(ع).

منطقه جبهه جنوبی. شمال آبادان. آغاز عملیات ۵ مهرماه ۱۳۶۰. هدف: شکستن حصر آبادان، آزاد سازی جاده‌های آبادان اهواز و آبادان ماهشهر و منطقه اشغالی در شرق کارون. وسعت مناطق آزاد شده: ۱۳۰ کیلومتر مربع. عملیات ثامن الائمه(ع) نقطه عطفی در تاریخ جنگ بود. این عملیات از سویی نتیجه سال اول جنگ و از سوی دیگر عامل تحول استراتژیک و اوج نبردهای گسترده و اولین گام از نبردهای آزاد سازی بود.

۳. عملیات طریق القدس.

منطقه جبهه جنوبی. بستان. ۸ تا ۱۵ آذرماه ۱۳۶۰. هدف: آزاد سازی بستان و رسیدن به مرز در جزایه. وسعت مناطق آزاد شده: ۶۵۰ کیلومتر مربع. ویژگی اصلی این عملیات گذشتن از زمین‌های رملی غیر قابل عبور در شمال منطقه عملیاتی بود که سبب غافل‌گیری دشمن گردید. شهر بستان و تنگه‌ی مهم جزایه آزاد شد.

۴. عملیات فتح‌المبین.

منطقه جبهه جنوبی. شوش و دزفول. ۲ تا ۱۰ فروردین‌ماه ۱۳۶۱. هدف: آزادسازی منطقه غرب دزفول و جاده دزفول دهلران و تأمین شهرهای اندیمشک، شوش، دزفول و جاده اندیمشک اهواز. وسعت مناطق آزاد شده: ۲۴۰۰ کیلومتر مربع.

۵. عملیات بیت‌المقدس.

منطقه جبهه جنوبی. غرب رود کارون. ۱۰ اردیبهشت تا ۳ خردادماه ۱۳۶۱. هدف: آزاد سازی شهرهای خرمشهر، هویزه و جاده اهواز خرمشهر، خارج ساختن شهرهای اهواز، حمیدیه و سوسنگرد و نیز جاده اهواز آبادان از بُرد توپخانه دشمن، تأمین مرز بین‌المللی. وسعت مناطق آزاد شده: ۵۰۳۸ کیلومتر مربع.

۶. عملیات رمضان.

منطقه جبهه جنوبی. شرق بصره. ۲۳ تیر تا ۷ مردادماه ۱۳۶۱. هدف: تهدید بصره از شرق و حضور در حاشیه شطالعرب. وسعت مناطق آزاد شده: ۴۰ کیلومتر مربع.

۷. عملیات محرم.

منطقه جبهه جنوبی. عین خوش و زبیدات. ۱۰ تا ۲۰ آبانماه ۱۳۶۱. هدف: تصرف سرپل در منطقه العماره و آزاد سازی ارتفاعات مرزی حوزه نفتی بیات، نهر عنبر، پل، پاسگاه چم سری و موسیان. وسعت مناطق آزاد شده: ۵۰۰ کیلومتر مربع.

۸. عملیات والفجر مقدماتی.

منطقه جبهه جنوبی. شمال چزابه. ۱۷ تا ۲۱ بهمنماه ۱۳۶۱. هدف: پیشروی به سوی العماره و تهدید آن در شرق.

۹. عملیات والفجر ۱.

منطقه جبهه جنوبی. جبل فوقی. ۲۱ تا ۲۸ فروردینماه ۱۳۶۲. هدف: پیشروی به سوی العماره و تهدید آن.

۱۰. عملیات والفجر ۲.

منطقه جبهه شمالی. اربیل، حاج عمران. ۲۹ تیر تا ۱۳ مردادماه ۱۳۶۲. هدف: تصرف حاج عمران، تهدید چومان مصطفی و کنترل معابر تردد نیروهای نامنظم. وسعت مناطق آزاد شده: ۱۷۰ کیلومتر مربع.

۱۱. عملیات والفجر ۳.

منطقه جبهه شمالی. سلیمانیه، پنجوین. ۲۷ مهر تا ۳۰ آبانماه ۱۳۶۲. هدف: تصرف دره شبیلر و پنجوین، انسداد معابر تردد ضد انقلاب. وسعت مناطق آزاد شده: ۱۰۰۰ کیلومتر مربع.

۱۲. عملیات خیبر.

منطقه جبهه جنوبی. هورالهویزه. ۳ تا ۲۲ اسفندماه ۱۳۶۲. هدف: عبور از هور و تهدید بصره از شمال. وسعت مناطق آزاد شده: ۱۱۰۰ کیلومتر مربع.
عملیات خیبر، اولین عملیات آبی، خاکی قوای مسلح ایران بود که اساس طرح ریزی نبردهای گسترده بدر، والفجر ۸ و کربلای ۵ را پایه گذاری کرد.

۱۳. عملیات بدر.

منطقه جبهه جنوبی. هورالهویزه. ۲۰ تا ۲۶ اسفندماه ۱۳۶۳. هدف: قطع جاده بصره العماره و تهدید بصره از شمال. وسعت مناطق آزاد شده: ۵۰۰ کیلومتر مربع.
این عملیات ادامه عملیات خیبر بود. عبور از هور، تصرف ساحل شرق دجله و بستن بزرگراه العماره بصره، از اهداف این عملیات بود.

۱۴. عملیات قادر.

منطقه جبهه شمالی منطقه اربیل، سیدکان. ۲۴ تیر تا ۱۸ شهریور ۱۳۶۴. هدف: آزاد سازی ارتفاعات منطقه سیدکان.

۱۵. عملیات والفجر ۸

منطقه جبهه جنوبی. فاو. ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ تا ۹ اردیبهشت ماه ۱۳۶۵. هدف: تصرف شبه جزیره فاو و تهدید بصره از جنوب. وسعت مناطق آزاد شده: ۶۰۰ کیلومتر مربع.

۱۶. عملیات کربلای ۱

منطقه جبهه میانی. مهران. ۹ تا ۱۹ تیر ماه ۱۳۶۵. هدف: آزاد سازی شهر مهران و ارتفاعات آن. وسعت مناطق آزاد شده: ۲۲۰ کیلومتر مربع.

۱۷. عملیات کربلای ۴

منطقه جبهه جنوبی. ابوالخصیب. ۳ تا ۵ دی ماه ۱۳۶۵. هدف: تصرف ابوالخصیب و محاصره نیروهای مستقر در شبه جزیره فاو و تهدید بصره از جنوب.

۱۸. عملیات کربلای ۵

منطقه جبهه جنوبی. شلمچه کانال زوجی. ۱۹ دی تا ۲ اسفندماه ۱۳۶۵. هدف: تصرف شلمچه و پیشروی به سوی بصره. وسعت مناطق آزاد شده: ۷۵ کیلومتر مربع.

بخش دوم

خاطرات

دیده‌بانی در طبقه‌ی دوّم

«نیرو‌هایی که برای آمدن به جبهه بسیج شده بودند، آماده حرکت شدند. سال ۶۰ و قبل از عملیات شکست حصر آبادان بود. خرمشهر سقوط کرده و آبادان در آستانه‌ی سقوط بود. شب رسیدیم اهواز و صبح به طرف فیاضیه آبادان حرکت کردیم. آن‌جا نیروها تقسیم شدند، من جزء نیروهای رزمی گروه، و مجید کبیرزاده و محمدعلی حاجتی برای دیده‌بانی انتخاب شدند.

مجید آمد پیش حاج احمد کاظمی و گفت: «اجازه می‌دهید برای دیده‌بانی داخل ساختمان دو طبقه‌ای که در جلو قرار دارد، برویم؟» حاج احمد گفت: «به این فکر کرده‌اید که گلوله‌های مستقیم عراقی‌ها، در آن نقطه به شما امکان دیده‌بانی نمی‌دهند؟»

مجید حساب شده حرف می‌زد، آن نقطه را در طبقه دوم ساختمان برای اشراف بر عراقی‌ها، انتخاب کرده بود و برحرف خود اصرار می‌ورزید، تا بالاخره حاج احمد را راضی کرد.

مجید و محمدعلی و سایلشان را در کوله پشتی گذاشتند. مجید به محمدعلی گفت: «تواز سمت راست، من هم از سمت چپ، به موازی هم حرکت می‌کنیم.» آن‌ها سینه‌خیز و غلطان، از زیر رگبار گلوله‌ی شدید دشمن حرکت کردند. همه دلهره‌ی عجیبی داشتیم و مرتّب از سنگر سرک می‌کشیدیم که ببینیم چه موقع به طبقه دوم می‌رسند. ما نیز در مقابل، روی عراقی‌ها گلوله می‌ریختیم. جهنّم عجیبی از دود و آتش به آسمان بلند بود. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود و ذکر دعا از زبان بچه‌ها قطع نمی‌شد. با هر مصیبت و سختی و دلهره‌ای بود، مجید و محمدعلی به طبقه دوم رسیدند و آن‌جا مستقر شدند. ما عراقی‌ها

را هدف می گرفتیم. آن‌ها تسلط خوبی بر دشمن داشتند. بالاخره گراهای خوب مجید و محمدعلی و آتش خوب و به موقع ما سبب شد که دشمن از آن منطقه تغییر موضع بدهد و به چند کیلومتر دورتر عقب‌نشینی کند.»^۳

اجازه‌ی جنگ

«...گفتم: «ما راضی نیستیم به جنگ بروی!» گفت: «حضرت امام فرموده است، اگر پدر و مادرتان هم اجازه نمی‌دهند و به حدّ بلوغ رسیده‌اید، بروید.»^۴

اوّلین عملیات شناسایی

«روزی در ایّام عملیات والفجر مقدماتی در جنگل امقر نشسته بودیم، هنوز عملیات شروع نشده بود، مجید آمد و دور هم نشستیم و با هم بحثی را شروع کردیم. از مجید پرسیدم: «چطور با حاج احمد کاظمی آشنا شدی، چگونه مورد توجه و علاقه‌ی او قرار گرفتی و به این جا رسیدی که در حدّ معاون لشکر، مطرح هستی؟»

مجید لحظه‌ای سکوت کرد و با وقار و متانت خاصی گفت: «من نیروی نسبتاً ساده‌ای بودم و مسئولیت آن‌چنانی نداشتم، فقط بچه‌یی شلوغ، جسور و زبر و زرنگ بودم. یک روز بچه‌ها گفتند، حاج احمد سراغت را می‌گیرد، با تو کار دارد. به نزدش رفتم. تاکنون او را ندیده بودم. نگاهی معنادار به من کرد و گفت: «مجید کبیرزاده تو هستی؟» گفتم: «بله.»

گفت: «پیدااست، آماده باش، می‌آیم سراغت.» این را گفت و رفت. پیش خودم گفتم: خدایا فرمانده با من چه کار دارد؟

۳. مصاحبه با مسعود یوسفی، هم‌رزم شهید.

۴. مصاحبه با محترم ریحانی، مادر شهید.

بعد از نماز مغرب و عشاء، حاج احمد با یک موتور تریل آمد و گفت: «سوار شو!» نه من از او چیزی پرسیدم و نه او گفت که کجا می‌رویم. راه زیادی در بیابان رفتیم تا به نقطه‌ای رسیدیم، گفت: «پیاده شو!» پیاده شدم. گفت: «بوته‌ها را از زمین بکن و با آن‌ها موتور را استتار کن.» بعد از استتار موتور گفت: «دنبالم بیا، می‌رویم تا به یک سنگر می‌رسیم، دم در سنگر می‌ایستی، تا ساعت چهار صبح صبر می‌کنی، اگر برگشتم که هیچ، و گر نه، موتور را بردار و برو به موقعیت خودمان. به کسی هم حرفی نزن و باز فردا ساعت چهار صبح بیا تا با هم برگردیم.»

قبول کردم و با هم حرکت کردیم، پس از کمی راه رفتن به ستون دشمن برخورد کردیم. حاجی گفت: «بنشین پشت بوته‌ها!» با هم نشستیم. عراقی‌ها به صورت یک ستون نه نفره از کنار ما گذشتند، به طوری که قسمتی از لباس یکی از آن‌ها به لباس من کشیده شد. مدام آیه‌ی شریفه «وَجَعَلْنَا*» را می‌خواندم، که ما را نینند. نفسم، بند آمده بود. هیچ‌وقت چنین صحنه‌ای ندیده بودم. حدود بیست یا سی قدمی که دور شدند، حاجی با اشاره گفت: «بلند شو!» از ترس هم زبانم بند آمده بود و هم پایم قدرت حرکت نداشت. حاجی فهمید ترسیده‌ام، دستم را گرفت، بلند کرد و گفت: «چیه؟ چی شده؟» با اشاره به او گفتم: «نمی‌توانم بلند شوم.» حاجی مرا گرفت، کشان کشان بلند کرد و رفتیم به طرف سنگر مورد نظر شناسایی. این اولین عملیات شناسایی بود که با حاج احمد رفتیم، از ترس قبض روح شده بودم.^۵

* سوره مبارکه یس، آیه ۹.
۵. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

یک چشم، یک سنگر

«در موضع جدیدی مستقر شدیم، دو روزی به همین منوال گذشت، بین دو طرف، آتش بود. بچه‌ها از آتش سنگین عراقی‌ها خیلی خسته شده بودند. مجید یک قبضه ۱۰۶ برداشت و رفت سراغ سنگرهای آن‌ها. هر گلوله‌ای که شلیک می‌کرد، رد خور نداشت و سنگرهای دشمن را نابود می‌کرد. خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. عراقی‌ها سرگردان شده بودند و بی‌هدف آتش می‌ریختند. سنگر مجید را زیر آتش گرفته بودند.

عاقبت با یک گلوله‌ی خمپاره، سنگر مجید را با خودش و گونی‌های شن به هوا فرستادند. دویدم بالای سرش و با احتیاط او را چرخاندم، صورتش سوخته بود و بی‌هوش و بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. او را به عقب منتقل کردند و از آن‌جا برای عمل جراحی به بیمارستانی در شیراز انتقال دادند. مجید، چشم چپ خود را در این حادثه از دست داد.^۶

آدم آهنی

«پسر همسایه‌ی ما در جبهه‌ی جنگ با مجید بود. او می‌گفت: «مجید پشت کیسه‌های شن، دیده‌بانی می‌کرد و به شلیک گلوله می‌پرداخت. وقتی عراقی‌ها خمپاره زدند، با کیسه‌های شن به هوا رفت. یک «الله اکبر» گفت، چرخ‌ی زد و به زمین خورد. گفتیم مجید شهید شده است. دویدیم بالای سرش، دیدیم صورتش در اثر حرارت گلوله‌ی خمپاره، سوخته است.

او را به عقب منتقل کردند و به بیمارستان شیراز بردند. بعد فهمیدم که یک چشمش را از دست داده است. او چندین بار مجروح شد. بچه‌های جبهه به او می‌گفتند: «آدم آهنی.»

۶. مصاحبه با مسعود یوسفی، هم‌رزم شهید.

فرمانده‌ای با یک چشم

«سال اول جنگ بود، تعدادی از بچه‌ها را در جبهه فیاضیه آبادان مستقر کرده بودیم. جنگ سر و سامانی نداشت، در هر نقطه‌ای از خط، ابتکار، خلاقیت و شجاعت بچه‌ها بود که می‌جنگید.

مجید بار دیگر در فیاضیه به ما پیوست. فرد بسیار شجاع و ایثارگری بود. همیشه سخت‌ترین جا را انتخاب می‌کرد. یک روز او را در حالی که یک طرف صورتش بسته بود، دیدم.

پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «چیزی نیست.»

بچه‌ها از من خواستند هر چه زودتر مجید را جهت معالجه مجبور به عقب رفتن، کنم. می‌گفتند: «ترکش به چشم مجید خورده و ممکن است کار دستش بدهد.» چون مجید برایم خیلی عزیز بود، به او گفتم: «برو و چشمت را معالجه کن.» مجید گفت: «چشمم تخلیه شده و دیگر معالجه بی‌فایده است.» با این اوصاف جهت پانسمان، او را روانه بیمارستان کردیم. مجید آن‌قدر عاشق جبهه بود که پس از اندک بهبودی به جبهه بازگشت و سال‌ها با یک چشم جنگید.»^۷

مستقیم از بیمارستان

«مجید در فیاضیه آبادان مجروح شد. او را به شیراز منتقل کردند. به اتفاق برادرم و پدر مجید رفتیم شیراز و از او عیادت کردیم. غیر از ترکش‌ها و جراحات‌های سطحی و عمقی ایجاد شده در بدنش، یک چشم خود را از دست داده بود. چند روزی کنار او بودیم و به اصفهان برگشتیم. یکی دو روز نگذشته بود که پدر

۷. مصاحبه با سردار شهید حاج احمد کاظمی

مجید آمد منزل و گفت: «زن، من دیگر دست و دلم به کار نمی رود، مرتب خودم را ملامت می کنم که چرا بچه ام را در شهر غربت رها کردم و آمدم. می خواهم بروم، اگر حالش بهتر شده است، او را با خودم بیاورم.»

گفتم: «باشد، من هم می آیم. به مادرم می گویم مراقب بچه ها باشد تا ما برویم و برگردیم. برو بلیط اتوبوس بگیر تا فردا برویم.» این را گفتم و رفتم سوغات و تنقلات برای مجید بخرم.

ساعت حرکت ما، نه صبح بود. ولی ساعت هشت صبح همان روز، از بیمارستان شیراز به ما تلفن کردند و گفتند، شب گذشته مجید از بیمارستان رفته و کسی هم نفهمیده است.

هیجان و اضطراب همه ی وجودم را پُر کرده بود، به پدر مجید چه بگویم، یک ساعت دیگر باید حرکت کنیم، آتش درونم را چگونه خاموش کنم! کنار تلفن خشکم زده بود. به پدر مجید گفتم: «پسرمان از بیمارستان مرخص شده و خودش دارد، می آید.» پدر مجید گفت: «بهتر، ما هم همین را می خواستیم که فرزندمان، کنارمان باشد.»

خانه را آب و جاروی ویژه کردم. صفایی به خانه و اتاق ها دادم و گفتم، تا عصر مجید از راه می رسد. پدر مجید هم با دست پُر از سرکار آمد. گوشت، میوه و ... تا عصر منتظر ماندیم، ولی از مجید خبری نشد. باید می آمد. شیراز تا اصفهان این قدر معطلی ندارد. تا غروب آفتاب، چشم به در و غوغایی در سر، همچنان در انتظار بودیم.

پرتو کم فروغ آفتاب، گویا پیام می داد. دلم آگاه، شستم خبردار شد که از مجید خبری نیست. فهمیدم چه خبر شده است. مجید به جای آمدن به منزل و مقصد، به دنبال مقصود رفته است. یعنی جبهه.

هیجان و وجودم جایش را به عصبانیت داده بود. با خود می گفتم، بچه حداقل

می‌خواستی چند روز صبر کنی، چشمت بهتر بشود، مگر جبهه چه خبر است؟! چادرم را به سرم کشیدم و به طرف منزل عباس، دوست جبهه‌ای مجید که دو روزی می‌شد از جبهه آمده بود، رفتم. زنگ در را زدم، خود عباس در را باز کرد. گویا منتظر کسی بود، چون لباس رزم تنش بود، تا مرا دید، با هول سلام کرد. نمی‌دانم از روی ناراحتی جواب سلامش را دادم یا نه! گفتم: «از آقا مجید چه خبر؟»

گفتم: «آمده‌ام از شما خبر بگیرم.»

خنده معناداری کرد و گفت: «من که شیراز نبودم و شیراز نمی‌روم.»

گفتم: «آخر آن هم که شیراز نیست.»

یک مرتبه عباس یکه‌ای خورد و شُل شد کنار دیوار. مقداری به سکوت گذشت، بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «شما ناراحت نباشید، من الان دارم به جبهه می‌روم، خودم ازش مراقبت می‌کنم.» به عباس گفتم: «عباس آقا، اگر رفتی و دیدیش، بهش بگو مادرت گفت، ترسیدی جنگ تموم بشه، تو به جنگ نرسی و چیزی برای تو نماند! می‌خواستی صبر کنی حداقل چشمت خوب بشود، بعد بروی.»

به خانه برگشتم. دو روز بعد رادیو خیر عملیات شکست حصر آبادان را داد که رزمندگان توانسته بودند، آن شهر را از محاصره بعثی‌ها خارج کنند. آن وقت فهمیدم که چرا مجید از بیمارستان مستقیم به جبهه رفت در حالی که هنوز جراحی داشت. چند روز گذشت، یک روز عصر مجید آمد، با همان جراحی‌های بدن و یک چشم تخلیه شده. دیدار تازه شد. باب خوش و بش و گفت‌گو باز گردید. مجید گفت: «مادر، چرا به عباس گفتمی که ترسیدی جنگ تموم بشه؟ تا وقتی این بعثی‌ها در خاک ما هستند، باید برویم و بجنگیم، اگر ما نرویم، پس کی برود؟!»

گفتم: «مادر من که نمی‌گویم جبهه نرو! می‌گویم، صبر کن، چشمت خوب شود، بعد برو.»^۸

عملیات

«مجید در فیاضیه آبادان مجروح شد و چشم خود را از دست داد، به عقب منتقل شد. مدتی گذشت، برای عملیات ثامن‌الائمه (شکست حصر آبادان)، آماده می‌شدیم. در صف غذا دیدم مجید هم آن‌جا است. گفتم: «چند روزی بیش‌تر نیست که مجروح شده‌ای، چرا از بیمارستان آمده‌ای؟» گفت: «مگر نمی‌دانید که عملیات است.» حاج احمد کاظمی هم، هر چه اصرار کرده بود که مجید به عقبه برگردد، او برنگشته بود.»^۹

تشخیص موقعیت

قبل از عملیات فتح‌المبین، نیروهای ما (سپاه) با تیپ هوارد شیراز (ارتش) ادغام شده بودند. دو شب قبل از عملیات، نیروهای عراقی به ما تک زدند تا سازمان ما را به هم بریزند و در انجام زمان عملیات تأخیر بیندازند. آن‌ها معبری را که ما به اتفاق شهید گوسفندشناس پیدا کرده بودیم، شناسایی کردند و تعدادی از نیروهای ما زخمی و شهید شدند. پس از این حادثه فرمانده ما عوض شد. سرگرد ارتشی دیگری مسئولیت سازماندهی مجدد نیروها را به عهده گرفت و ما را از مسیر دیگری برد، ولی معبر را گم کرد، عراقی‌ها هم، همچنان روی سر ما گلوله می‌ریختند.

۸. مصاحبه با مادر شهید.

۹. مصاحبه با مهدی نظری، هم‌رزم شهید.

آقا مجید، فرمانده گردان بود، (آن موقع ایشان را نمی شناختم) آمد و به فرمانده ما، سرگرد پازوکی گفت: «چرا نیروها را این طرف آن طرف می کشید، هر تیری که شلیک می شود، موقعیت آن‌ها را مشخص می کند.» سرگرد پازوکی که گویا ناراحت شده بود و شاید برای خود استدلالی داشت به مجید گفت: «ما این جا را شناسایی کرده ایم و می خواهیم از این طرف برویم.»

مجید که حرف خود را بی اثر دید، گفت: «ما هم از این طرف می رویم، هر کس می خواهد دنبال ما بیاید.» رفت و شب همراه گردان دیگری آمد، ما را برداشت و به طرف عراقی ها رفت. با آن‌ها درگیر شدیم. سر ظهر بود که به ارتفاعات میشداغ رسیدیم و آن جا را تصرف کردیم.»^{۱۰}

با بچه‌ها

«مجید، اول نیروی ساده‌ی بسیج بود، می جنگید و نگاهی می داد، بعد دیده بان شد و در جبهه‌ی فیاضیه رشادت خود را نشان داد.

بعد از عملیات فتح المبین همه‌ی نیروها را برای آموزش در دانشگاه شهید چمران اهواز جمع کردند. من و مجید با هم بودیم، به قدری مجید با بچه‌ها صمیمی رفتار می نمود که کسی باور نمی کرد فرمانده آن‌ها است. نشست و برخاست، رفت و آمد و گفت و شنود و... همه‌ی کارهایش برای بچه‌ها و با بچه‌ها بود. مجید مانند پدر دلسوز اطراف نیروهایی با سن و سال کم تر می چرخید. حرف‌های آن‌ها را می شنید، برای هر مطلبی شاید ساعت‌ها توضیح می داد. بچه‌ها را با اسم کوچک صدا می زد، تا بتواند محبت و عاطفه بیش تری ابراز کند. تبسم و نکته‌های طنز او، آن‌ها را شاد می کرد. یکی از طنزهای دائمی او این بود: « عزیزان من، من همه‌ی شما را با یک چشم می بینم!» چون یک چشم بیش تر نداشت.»^{۱۱}

به جای خود

«مجید جثّه لاغری داشت، شاید بیش تر از پنجاه کیلو هم وزن نداشت. اگر کسی او را نمی شناخت، وقتی به جثّه‌ی او نگاه می کرد، می گفت، مجید توان هیچ کاری را ندارد. ولی وقتی وارد عمل می شد، شجاعت او مثال زدنی بود. در مسایل نظامی دیدگاه عمیقی داشت و همیشه افق های دور، در نظر او مجسم بود. اما زمانی که با نیروها ارتباط داشت، بسیار با نشاط و متبسم بود. خنده، شوخی و نشاط او به جای خود و صلابت در فرماندهی و تصمیم های سخت و دشوار هم به جای خود بود.»^{۱۲}

حمل مهمّات

«کنار اسکله در حال ورود به خاک عراق بودیم. مجید را مشغول حمل مهمّات دیدم. با خود گفتم، پرداختن مجید به این کار، شاید برای فیض بردن و موقّتی است. اما پس از بررسی، متوجّه شدم مسئولیت اسکله به او محول شده است ولی به خاطر توافقی که داشت، فراز و فرود مسئولیت ها و نوع خدمت برای او مهم نبود و در او تأثیری ایجاد نمی کرد.»^{۱۳}

دستور مافوق

«مجید موقع عملیات ها جبهه بود و در مواقع غیر عملیات یا در مرخصی هایش به عیادت مجروحان می رفت.

۱۰. مصاحبه با فضل الله نجفیان، هم رزم شهید.

۱۱. مصاحبه با سید ناصر حسینی، هم رزم شهید.

۱۲. مصاحبه با کاظم عربها، هم رزم شهید.

۱۳. مصاحبه با هم رزم شهید.

سال ۱۳۶۳ در بیمارستان شریعتی تهران، مجید را دیدم. گفتم: «این جا چه می کنی؟» گفت: «به دیدن بیچه‌ها آمده‌ام.»

در مرحله اول، دوّم و سوّم عملیات بیت‌المقدس (آزادی خرمشهر) با ایشان بودم. مرحله دوم عملیات بسیار سخت و دشوار بود، ولی مجید به راحتی نیروها را کنار خاکریزها هدایت و جابه‌جا می‌کرد. من آن زمان نیروی گردان ایشان بودم، با شجاعت تمام، فرماندهی و مدیریت می‌کرد. در عملیات بیت‌المقدس از میدان مین رد می‌شدیم تا به جاده آسفالت شلمچه برسیم. منطقه عملیاتی لشکر هشت بود. به آقا مجید گفتیم: «حالا چه کنیم؟» گفت: «بروید تا به یک خاکریز دو جداره برسید. میدان‌های مین را پاکسازی کردیم و پیش رفتیم که به یک خاکریز و میدان مین دیگر رسیدیم. به مجید خبر دادیم، ناراحت شد و فریاد کشید که چرا جلوتر رفتید، برگردید عقب. برگشتیم عقب، دیدیم یک دسته از نیروهای یکی از یگان‌ها، بدون توجه به دستور مافوق جلو رفته بودند. آن‌ها حدود دوازده نفر بودند که سه نفرشان برگشتند و بقیه به شهادت رسیدند. فهمیدم که مجید شَمّ قوی نظامی دارد.»^{۱۴}

نقطه‌ی زمین گیر

«ما گروهانی از نیروهای اصفهانی بودیم که در کنار نیروهای تهران در بخشی از عملیات بیت‌المقدس شرکت داشتیم. ما را پشت جاده‌ی اهواز خرمشهر بردند. اولین باری بود که با تانک و نیروهای زرهی رو به رو می‌شدیم. تانک‌های عراقی جلو می‌آمدند. به نیروها گفتم: «بروید جلو و تانک‌ها را بزنید.» در فاصله پانصد متری تانک‌های عراقی، شروع به تیراندازی کردیم و متقابلاً آن‌ها هم تیراندازی می‌کردند. تاظهر در همان نقطه زمین گیر شده بودیم. حاج احمد کاظمی رسید و گفت: «چه خبر است؟» به ایشان گفتند: «عده‌ای از نیروها، جلو هستند و درگیر

شده‌اند.» حاج احمد به مجید گفت: «شما همین جا بمان! وقتی نیروها به عقب برگشتند، آن‌ها را به سمت چپ منتقل کن.» ما بعد از ظهر عقب‌نشینی کردیم. وقتی مجید ما را دید، گفت: «مگر دیوانه شده‌اید که با آن‌ها درگیر شده‌اید؟!» گفتم: «ما فکر کردیم می‌شود با آن‌ها درگیر شد.» ما توازن نیرو و قدرت را محاسبه نکرده و بدون محاسبه دست به کار شده بودیم. مجید به شوخی گفت: «از این‌ها گذشته، تو می‌دانی که برادر من در بین این نیروها است، دیگر از این کارها نکن! (منظورش تمام نیروها بود که آن‌ها را برادر خودش می‌دانست و نمی‌خواست بدون دلیل کشته شوند).»^{۱۵}

راه بی‌بازگشت

«در شلمچه، بچه‌ها رو در رو با دشمن می‌جنگیدند. آن‌قدر آتش دشمن شدید بود که حتی نیروهای امداد هم شهید می‌شدند. مجبور شدیم خاکریز دیگری بزنیم. بچه‌های جهاد آبادان آمدند و با لُودرها و بُلدوزرهایشان، در زیر آتش شدید دشمن، خاکریز زدند. پشت سر هم شهید می‌شدند و فرد دیگری به جای آن‌ها می‌نشست. به هر سختی بود، خاکریز اوّل و دوّم زده شد. سه راهی شلمچه را تحویل ارتش دادیم و به پشت خاکریزها رفتیم. من در گُردان مجید بودم، با پشتیبانی آتش نیروهای زرهی جلو می‌رفتیم. به نقطه‌ای رسیدیم، مجید نیروها را مستقر کرد. با نگاهی به اطراف دیدم، این‌جا بیابان صاف است و خاکریز نیست. به مجید گفتم: «دیدی راه را اشتباه آمدیم، این‌جا خاکریز دو جداره نیست، بیا تا دیر نشده، برگردیم.»

۱۴. مصاحبه با مرتضی کاظمی، هم‌رزم شهید.

۱۵. مصاحبه با فضل‌الله نجفیان، هم‌رزم شهید.

مجید تبسمی کرد و گفت: «برگشتی نیست، قراره ما خرمشهر را آزاد کنیم، آن‌ها هم به ما می‌رسند.»^{۱۶}

تاکتیک

«در مرحله سوم عملیات الی بیت المقدس (آزادی خرمشهر) به همراه فرمانده گردانمان، سید ناصر حسینی، روی جاده اهواز خرمشهر عمل کردیم. به دستور سردار کاظمی، قرار بود پشت خاکریز دو جداره مستقر شویم.

شدت آتش دشمن خیلی زیاد بود. ناچار شدیم دو کیلومتر از خاکریز پیشروی کنیم. به مجید گفتم: «این جا خاکریز دو جداره نیست، مثل این که ما در دل دشمن هستیم و زیادی جلو آمده‌ایم، باید برگردیم تا با گردان‌های چپ و راست وصل شویم.»

مجید با لبخند و تبسم عارفانه‌ای گفت: «ما با برگشت کاری نداریم، مگر قرار نیست خرمشهر را آزاد کنیم؟ عجله نکن آن‌ها هم به ما می‌رسند. اگر ما از این جا تکان بخوریم، هوا که روشن شد، همه‌ی بچه‌ها قتل عام می‌شوند.»

در این حین سردار کاظمی رسید و با عصبانیت گفت: «چرا جلو آمده‌اید، مگر من به شما نگفتم پشت خاکریز دو جداره باشید؟!»

مجید گفت: «با آن حجم آتش اگر این بچه‌ها در خاکریز دو جداره می‌رفتند، همه قتل عام می‌شدند، چون ما وقتی وارد خاکریز دو جداره شدیم، دیدیم حجم آتش روی خاکریز است.»

من آن روز و آن جا تازه فهمیدم تاکتیک یعنی چه!^{۱۷}

۱۶. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

۱۷. مصاحبه با محمد رضا شفیعی، هم‌رزم شهید.

گمرک خرمشهر

«در مرحله سوّم عملیات بیت المقدّس که خرمشهر تا حدّی آزاد شده بود و مقاومت‌های پراکنده‌یی از طرف عراقی‌ها می‌شد، ما با آقای قاسم محمّدی که فرمانده یکی از گردان‌های پیاده بود، آن‌جا بودیم. ایشان گفتند: «بروید غنایم جنگی را جمع کنید و بیاورید.»

مجید را دیدیم، سوار یک تویوتای غنیمتی عراقی بود. گفت: «شما این‌جا چه کار می‌کنید؟» گفتیم: «داریم غنایم جنگی را جمع می‌کنیم.» گفت: «غنایم را رها کنید و بروید گمرک خرمشهر!»

گفتم: «آن‌جا چه خبر است؟» گفت: «آن‌جا گروهان حسن روشنایی به شدّت با عراقی‌ها درگیر است، آن‌ها مقاومت می‌کنند و رادیوی جمهوری اسلامی هم الان اعلام کرد: خرمشهر آزاد شده است و در حال پخش سرود پیروزی است.»

ما با نیروهای خودمان به سرعت به طرف گمرک خرمشهر حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، از نود نفر نیروی گروهان حسن روشنایی بیش‌ترشان شهید یا مجروح شده بودند، چون مقاومت عراقی‌ها خیلی شدید بود. خوشبختانه بچه‌های آرپی جی زن لشکر ۱۴ رسیدند و دکل‌های عراقی‌ها را که تیر بار دوشیکا روی آن‌ها مستقر بود، زدند و آن‌ها را از کار انداختند. این کار موجب شد عراقی‌ها از آن مواضع عقب‌نشینی کنند.»^{۱۸}

باز کردن معبر

«عملیات رمضان، از آغاز شب شروع شد. در این عملیات گردان مجید خط‌شکن

۱۸. مصاحبه با فضل‌الله نجفیان، هم‌رزم شهید.

بود. کار به سختی پیش می‌رفت، هوا در حال روشن شدن بود که مجید به اسماعیل گفت: «بیا برویم به بچه‌ها بگوییم که هر کسی نارنجک روی سینه‌اش بسته، در آورد و دور بیندازد. اگر معبر باز نشود و آفتاب بالا بیاید، تلفات زیادی خواهیم داد.»

مجید این را گفت و به سمت عقب گردان حرکت کرد و در حال حرکت به بچه‌های گردان می‌گفت که نارنجک‌هایشان را در بیاورند.

در این حال خمپاره‌ای از طرف دشمن آمد و در آب‌های کنارمان افتاد. خدا کمک کرد و گرنه ما کشته می‌شدیم. شاید هنوز لایق شهادت نشده بودیم، اما این خمپاره‌ها و ترکش‌ها مجید را بی‌نصیب نگذاشت و قسمتی از پاشنه پایش را مجروح کرد. گفتم: «مجید! پایت، زخمی شده، خون می‌آید.» گفت: «چیزی نیست.» از گروه امداد گردان سریع آمدند و پانسمان کردند هر کاری کردیم که او به عقب برود، نرفت. گفت: «گردان‌های فخار و ناصحی بدون فرمانده هستند و آن‌ها زخمی شده‌اند و اگر ما تلاش نکنیم از بین می‌رویم.» مجید با درد زیاد و خون‌ریزی، پا به پای بچه‌ها جنگید و نزدیکی‌های صبح بود که معبر باز شد.^{۱۹}

عبور از میدان مین

«قرار بود که گردان ما (گردان مجید) و گردان‌های آقای ناصحی و آقای فخار، خط را بشکنیم تا یکی از گردان‌ها عبور کند و دریاچه‌ی ماهی را دور بزند و مستقر شود. بعد از مدتی خط باز شد، ولی مجید زخمی شده بود و موج انفجار هم او را گرفته بود. خواستیم عبور کنیم، دیدیم خط به‌طور کامل باز نشده و عبور به راحتی مقدور نیست، مگر به صورت پیاده‌روی که آن هم تا صبح طول می‌کشید تا به هدف برسیم.»

نیروهای ارتش رسیدند و وقتی تنگی معبر را دیدند، توقف کردند. در اثر

اصرار ما یکی از نغزبرهای ارتش از معبر عبور کرد که بر اثر اصابت مین با مشکل روبه‌رو شد.

مجید به شدت مجروح شده بود و به سختی حرف می‌زد. هر چه خواستند او را به عقب ببرند، قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «به هر شکلی که هست باید از میدان مین عبور کنید، ولی افراد از رفتن و عبور کردن خودداری می‌کردند (منتظر راه کار دیگری بودند)، بالاخره راهی پیدا شد. آقای طباطبایی لُودر آورد و در چند مرحله با عمق بیست سانتی‌متر، خاک‌برداری کرد تا معبر باز شد.

در این عملیات، هر سه فرمانده گردان مجروح شدند و مجید دچار موج انفجار گردید و از ناحیه پشت هم مجروح شد، اما به هیچ عنوان از خط عقب نرفت، در حالی که به سختی راه می‌رفت و حرف می‌زد.^{۲۰}

نیروهای بارانی

«شب قبل از عملیات مُحَرَّم، نیروها را به کنار رودخانه بردیم و منتظر تاریکی شب شدیم تا بتوانیم برای عملیات آماده شویم. کم‌کم خورشید هم به پشت کوه رفت. هوا گریز و میش بود که ناگهان باران شدیدی شروع به باریدن کرد. آن هم نه باران معمولی، از آن باران‌های دُم‌اسبی و عربی که در آسمان باز می‌شود و آب پایین می‌ریزد. ما کنار رودخانه بودیم و همه‌ی مهمات و وسایلمان در خطر سیل قرار داشت. در آن حال، سیل و تاریکی، با هم رفیق شده بودند و وضعیت ما را کامل به هم ریختند!

۱۹. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

۲۰. مصاحبه با حسن میردامادی، هم‌رزم شهید.

مجید از راه رسید. دیدن فرمانده محور، نقطه‌ی امید و قوتی بود. او در هر شرایط بحرانی که از راه می‌رسید، همه روحیه می‌گرفتند.

فرمانده گردان را صدا زد و گفت: «نیروهایت را برای عملیات آماده کن.» فرمانده گردان در حالی که به نیروهایی که در باران خیس شده بودند، اشاره می‌کرد؛ گفت: «حاجی با این وضع که نمی‌شود عملیات کرد!»

مجید گفت: «مرد خدا، مگر خدا را فراموش کردی؛ امید و توکل تو کجا رفته است.»^{۲۱}

توکل به خدا

«یک شب قبل از عملیات مُحَرَّم، ما را به کانالی بین نیروهای خودی و دشمن منتقل کردند. باران شدیدی آمد، سیل آسا، تمام حجم کانال را آب فرا گرفت و عده‌ای از نیروها شهید شدند.

به مجید گفتم: «سیل دارد ما را از بین می‌برد و برای جنگیدن، تجهیزات لازم را نداریم.» مجید گفت: «پس توکل به خدا چه می‌شود؟! امدادهای غیبی چه می‌شود. مگر شما به خدا توکل ندارید؟!» با شنیدن این سخنان همه‌ی ما روحیه گرفتیم و با وجود کمبود مهمات، تعداد زیادی از نیروهای دشمن را نابود کردیم، تاکنون چنین عملیاتی انجام نداده بودیم.»^{۲۲}

به تنهایی

«در عملیات مُحَرَّم، در منطقه‌ی عملیاتی دهلران، گردان ما خط شکن بود. گردان بعدی، گردان گوسفندشناس^{۲۳} و سمت چپ ما گردان قوقه‌ای^{۲۴} که به گردان آر. پی. جی زن‌ها مشهور بود. قوقه‌ای به خط دشمن زد و از قلّه‌ی ۲۹۰ در حال عبور بود که در آن لحظه به شهادت رسید و نیروهای گردان با نابود کردن مواضع

دشمن از نقطه‌ی الحاق گذشته و چند کیلومتر جلوتر رفتند. من و چند تن از برادران به آن طرفِ قلّه‌ی ۲۹۰ رسیدیم، متوجّه شدیم گردان شهید قوقه‌ای تا قلب دشمن پیشروی کرده و درگیر شده است. به آن‌ها علامت دادیم که برگردید. ولی دیگر نمی‌توانستند، چون هم فرمانده آن‌ها شهید شده بود و هم با تاریکی شب در محاصره دشمن بودند. مجید از راه رسید. به ایشان گفتم: «چاره چیست؟» گفت: «من می‌روم و آن‌ها را برمی‌گردانم.» و به تنهایی حرکت کرد. فقط یک اسلحه کلاش، یک کُلت مَنور و یک بی‌سیم داشت. بعد از دو ساعت توانست گردان را نجات دهد و جان دویست و پنجاه نفر را حفظ کند.»^{۲۵}

آفتابه

«در عملیات والفجر یک، مادو گردان بیش تر نداشتیم. من به کار دیگری مشغول بودم. حاج احمد کاظمی آمد و به مجید گفت: «تو همراه حسن روشنایی و نجفیان به منطقه شرهانی بروید، آن‌جا سنگر بزنید، برای شناسایی آماده باشید و منطقه را دقیق شناسایی کنید.»

من به اتفاق مجید، حسن و چند نفر از بسیجیان مورد نظر رفتیم و سنگر زدیم، هوا در حال تاریک شدن بود.

۲۱. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

۲۲. مصاحبه با محمدرضا صالحی، هم‌رزم شهید.

۲۳. سردار شهید محمدرضا گوسفند شناس، در سال ۱۳۶۱، در عملیات مُحرم به شهادت رسید.

۲۴. سردار شهید حسینعلی قوقه‌ای، در سال ۱۳۶۱، در عملیات محرم به شهادت رسید.

۲۵. مصاحبه با مهدی صالحی، هم‌رزم شهید.

مجید آفتابه را برداشت که به دست شویی برود. مدتی طول کشید، از حد معمول گذشت، نگران شدیم، بعد از مدتی صدایی آمد، صدایی بالهجهی عربی. دیدیم مجید با دو نفر عراقی به طرف ما می آید. آفتابه را محکم در بغل خود گرفته و آن‌ها را به طرف جلو می آورد. بعد برای ما تعریف کرد: «این‌ها برای شناسایی معبر آمده بودند. وقتی برای دست شویی رفتم، صدایشان را شنیدم. آفتابه را سریع زیر بغلم گرفتم و گفتم، دست‌ها بالا! آن‌ها دست‌هایشان را بالا گرفتند و اسیرشان کردم.» عراقی‌های اسیر شده را پیش حاج احمد بردیم و اطلاعات مفیدی از آن‌ها به دست آمد.^{۲۶}

نگاه‌ها

«مجید نقشه‌ی عملیاتی محور تحت امر خود، در عملیات والفجر دو را برای ما توجیه می کرد، که ناگهان صدای انفجاری در نزدیک ما نگاه‌ها را به طرف صدا برگرداند. مجید با تبسم گفت: «نگاهتان به سوی خدا باشد و به او توکل کنید. اگر از آسمان و زمین هم گلوله بیارد، باید کار و هدفمان را تا آخر ادامه بدهیم.»^{۲۷}

دیوانه‌هایی مثل ما

«قبل از عملیات والفجر چهار، در حال حرکت به طرف ارتفاعات تخت نادر بودیم. در محدوده‌ای برخی نیروها، پست بازرسی ایجاد کرده بودند و اجازه‌ی عبور نمی دادند. پرسیدم: «چه خبر است؟» گفتند: «این‌جا درگیری است و نمی توانید جلوتر بروید.» از ماشین پیاده شدم. مجید گفت: «چرا پیاده شدی؟»

۲۶. مصاحبه با فضل‌الله نجفیان، هم‌رزم شهید.

۲۷. مصاحبه با میرزا علی اسدی، هم‌رزم شهید.

کجا می روی؟ سوار شو برویم!» گفتیم: «کجا می خواهی بروی؟، می گویند درگیری است.» مجید گفت: «ما باید برویم.»

چند نفر از سایر نیروها را نیز سوار کرد و حرکت کردیم. آن ها گفتند: «کجا می روید؟ این جاده امنیت ندارد، الان شما را می زنند.»

مجید گفت: «ما را می زنند تو را که نمی زنند!» و با سرعت از بین آن ها گذشتیم. با این که مجید با یک چشم راندگی می کرد، اما با سرعت می رفت. وقتی از آن جاده دور شدیم، مجید گفت: «اگر به اندازه ی تعداد انگشتان دست، دیوانه هایی مثل ما پیدا شود که این حرف ها را گوش ندهند و جلو بروند، تمام جاده ها امن می شوند! تا کسی تیری می زند، بلافاصله می گویند، جاده ناامن است، و فوری جاده را می بندند!»^{۲۸}

شناسایی

«قبل از عملیات والفجر چهار، به اتفاق مجید و دو نیروی دیگر برای شناسایی و بررسی محور رفته بودیم. چون طبق نقشه باید ارتفاعات لری را آزاد می کردیم. در حال شناسایی، دیدیم عراقی ها در حال عقب نشینی هستند. با این که شب بود، ولی اگر کوچک ترین حرکتی می کردیم در دید آن ها قرار می گرفتیم. مجید بلافاصله گفت: «سر و صدا نکنید و همین جا بنشینید تا عراقی ها بروند. خیلی حالت نفس گیری بود و بالاخره نجات پیدا کردیم.»^{۲۹}

۲۸. مصاحبه با مرتضی بختیاری، هم رزم شهید. (خوانندگان عزیز باید توجه داشته باشند: حرکت مجید خلاف مقررات نظامی نبوده، چون ما همیشه در عملیات ها با مسایل اهم و مهم روبه رو بودیم و اگر مجید کارهایی این گونه انجام می داد، اهمیت مسئله ای مطرح بوده که اگر انجام نمی شد، ضربه هایی بزرگ تر از مسئله مهم مقررات نظامی پیش می آمد و تشخیص آن به عهده ی متخصصین و اهل فن است و مجید واجد این شرایط بود. «نگارنده»)

۲۹. مصاحبه با مرتضی بختیاری، هم رزم شهید.

درخت انجیر من، درخت انجیر مجید

«مدتی بود از مجید خبری نداشتم، از هر کس هم سراغش را می‌گرفتم، اطلاعی نداشت. پدرش هم بی‌قراری می‌کرد. چاره‌ای نداشتم، می‌سوختیم و انتظار می‌کشیدیم.

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، گفتم: خدایا، امروز ملکی، فرشته‌ای، الهامی، خبری از مجیدم به من برسان!

نزدیک ظهر بود، آن موقع تازه تلفن کشیده بودیم، زنگ تلفن که به صدا در آمد، همه به طرف آن دویدیم. دخترم گوشی را برداشت و تا صدای مجید را شنید، سلام کرد و فوری آن را به من داد. مجید سلام کرد، جواب دادم و گفتم: «پسر کجایی، چرا خبر نمی‌دهی؟! در چه وضعی؟ سالمی؟ برقراری؟ مُردیم از بس گوش و چشممان به در بود، تا ببینیم چه کسی خبر سلامتی تو را می‌آورد.» همچنان در حال گلایه بودم و دیگر متوجه کسی نبودم، مجید پرید توی حرفم و گفت: «مادر یواش! الان عراقی‌ها صدایت را می‌فهمند.» گفتم: «مگر تو کجایی؟» گفت: «با چند نفر از نیروها آمده‌ایم در خاک عراق و نزدیک آن‌ها هستیم!»

بر سرم زدم و گفتم: «خدا هر چه مرگ است به بعثی‌ها بده، جایی دیگر نبود بروی، آن جا رفتی چه کار؟» گفت: «مادر غصه نخور! تا الان که صحیح و سالم هستم.» گفتم: «مادر زود بیا انجیرها دارد تمام می‌شود، دلم پیش توست.» گفت: «مادر یک چیزی بگویم، تعجب نکنی‌ها! من الان با بیچه‌ها زیر درخت انجیر پناه گرفته‌ایم و مخفی شده‌ایم، نمی‌خواهد به فکر انجیر برای من باشی!»

گفتم: «مادر، من از ترس دارم تمام می‌کنم. آن جا کجاست که رفتی، بابا مگر در شهر خودمان انجیر نبود که تو جاننت را برای انجیر عراقی‌ها به خطر انداختی؟!» در حال التماس بودم که گفت: «مادر یواش اگر صدای تو را بشنوند،

می فهمند که تو ایرانی هستی، آن وقت می آیند و پدر ما را در می آورند!» ترسیدم و فوری خدا حافظی کردم و شوخی های او را باور کرده بودم و نفهمیدم که در واقع قصه چه بود!»^{۳۰}

محل آموزش

«در عملیات والفجر چهار، نیروهای ارتشی و بسیجی ادغام شده بودند و در دشت، مشغول تیراندازی بودند. یکی از برادران درجه دار ارتش به مجید گفت: «این بسیجی پانزده ساله کجا آموزش دیده است که خمپاره ۸۱ را که شلیک می کند، درست به هدف می زند.» و با انگشت اشاره کرد به نوجوانی که مقابل آن ها در حال عملیات بود.

مجید با حالت سوزناکی گفت: «ما در مکتب عشق آموزش دیده ایم تا درس شهادت بیاموزیم.»^{۳۱}

در کنار حاج احمد

«در عملیات والفجر چهار، مجید مسئول محور بود. منطقه ی عملیاتی را که به ما واگذار کرده بودند، «تخت نادر» و «آسمان بین» بود. دو شب با مجید جلورفتیم. شب های بعد به اتفاق بچه های اطلاعات در تپه هایی که ارتش مستقر بود، رفتیم. با دوربین نگاه کردیم، دیدیم تحرک عراقی ها زیاد است، به مجید گفتم: «فکر کنم عراقی ها دارند عقب نشینی می کنند.» مجید هم با دوربین نگاهی کرد و نظر مرا تأیید نمود. به حاج احمد با بی سیم خبر دادیم

۳۰. مصاحبه با مادر شهید.

۳۱. مصاحبه با عزیز الله رادی، هم رزم شهید.

عراقی‌ها در حال عقب‌نشینی هستند. حاج احمد گفت: «مگر دیوانه شده‌اید، اگر آن‌ها بخواهند عقب‌نشینی کنند، باید روی ارتفاعات لری بروند و چنین امکانی وجود ندارد.»

فردا صبح مجید سراسیمه آمد و گفت: «سریع جلو برویم.» گفتم: «تعداد ما کم است و نمی‌توانیم.» مجید با بی‌سیم یک دسته نیرو درخواست کرد، برای ما فرستادند و حرکت کردیم.

ابتدا یک ماشین مهمات عراقی را با خمپاره زدیم، در رودخانه شیلر افتاد، بعد جاده را بستیم. ساعتی منتظر ماندیم، یکی از فرماندهان عراقی در حال عبور از ارتفاعات بود، ماشین او را هم با آرپی جی زدیم، به طرف پایین پرت شد. به حاج احمد اطلاع دادیم، گفت: «ماشین عراقی را آتش بزنید و به «تخت‌نادر» بروید، آن جا مقدار زیادی مهمات وجود دارد، آن‌ها را به پایین منتقل کنید.» ما به اتفاق مجید و سایر نیروها این کار را انجام دادیم.

منطقه دیگری که رفتیم، ارتفاعات بلند «سورکوه» بود. آن جا هم با دوربین همین حالت را از عراقی‌ها دیدیم که در حال جابه‌جایی هستند. ما به اتفاق گردان آقای اعتصامی آن جا را گرفتیم. یک موتور برق آن جا بود که زیاد به درد ما می‌خورد. نمی‌شد آن را با تراکتور پایین آورد، باید چند تاقاطر کنار هم می‌گذاشتیم و موتور برق را پایین می‌آوردیم.

حاج احمد از راه رسید و گفت: «شب‌ها ما در جاده‌های خودمان امنیت نداریم، شما می‌خواهید در عراق عملیات کنید؟ این مسیر که می‌خواهید بروید، ناامن است و ضدانقلاب داخلی، امنیت جاده‌ها را در شب‌ها تهدید می‌کند و نیروهای تأمین ارتش، ساعت پنج عصر جمع می‌شود. خوب است به عراق بگویید، شما شب‌ها صبر کنید و روزها عملیات کنید، چون ما شب‌ها امنیت نداریم.» بعد حاج احمد به مجید گفت: «نیروهایت را بردار و وقتی ارتش،

تأمین خود را آورد از نیروهای خودت به جای تأمین آن‌ها بگذار.» این کار را کردیم و توانستیم در منطقه عملیاتی بانه، امنیت شب‌ها را تأمین کنیم و به فعالیت خود ادامه دهیم.^{۳۲}

به دستور مجید

«بعد از عملیات والفجر چهار، در ارتفاعات لری، گیر کردیم. تعدادی امدادگر و تجهیزات پزشکی نیاز داشتیم. مجید مسئول محور بود. رفت برای ما امدادگر و تجهیزات بیاورد. می‌خواست آن‌ها را به طرف ارتفاعات لری حرکت دهد که در کمین عراقی‌ها افتادند. یکی از امدادگرها گفت: «ما به دستور مجید که گفته بود، فرار کنید، به طرف ارتفاعات دویدیم و عراقی‌ها مرتب پشت سر ما نارنجک می‌زدند.» مجید گفت: «بدوید و پشت سر خود را نگاه نکنید، تا بالاخره نجات پیدا کردیم.»^{۳۳}

انهدام

«مجید در عملیات خیبر، مانند سایر عملیات‌ها از خود شجاعت و شهامت زیادی نشان داد. حاج احمد کاظمی به گروه مهندسی برای انهدام چند پل روی رودخانه دستور داده بود. مجید به قسمت مهندسی آمد و گفت: «چرا عملیات انهدام را انجام نمی‌دهید؟» گروه مهندسی جواب داد: «دشمن روی پل، یک تیربار و ادوات زیاد و نگهبان و نیرو دارد و امکان بردن مواد منفجره روی پل نیست.»

۳۲. مصاحبه با فضل‌الله نجفیان، هم‌رزم شهید.

۳۳. مصاحبه با عبدالحسین قاهری، هم‌رزم شهید.

مجید گفت: «مواد منفجره را داخل بیل لُودر بگذارید.» و خودش روی بیل نشست و به راننده‌ی لُودر گفت: «حرکت کن.» و با شجاعت کامل، لُودر را روی پل قرار داد و بعد از دور شدن از روی پل، آن را منفجر کردند»^{۳۴}

تدبیر مدیریتی

«فرمانده گردان بود. در یکی از عملیات‌ها، پشت خاک‌ریز در حال مطالعه کتابی بود که ناگهان نیروها فریاد کشیدند، که تانک‌های عراقی آمدند. به سراغ مجید رفتند و با هیجان خاصی او را از عبور تانک‌های عراقی با خبر کردند. ولی او همچنان آرام در حال مطالعه بود. نیروها خیلی مضطرب بودند و راه کاری را می‌جستند و از مجید می‌خواستند که اقدامی بکند.

وقتی اضطراب نیروها را دید از پشت خاک‌ریز به بالا آمد، نگاهی کرد و دوباره بازگشت و چیزی نگفت. نیروها گفتند: «شلیک کنیم؟» مجید گفت: «نه.» و دوباره شروع به کتابخوانی کرد، اما با گوش خود صدای تانک‌ها را رصد می‌کرد!

وقتی تانک‌ها کامل نزدیک شدند و راه بازگشت و گریزی نداشتند، مجید دستور حمله و شلیک داد. آن روز نیروها توانستند ضربه مهلکی به دشمن بزنند.»^{۳۵}

در جزیره‌ی مجنون

«تانک‌های عراقی را شکار کردیم و با این عملیات نگذاشتیم هجوم تانک‌ها، جزیره مجنون را پس بگیرند. دشمن بسیار خشمگین بود. سه گردان از لشکر

۳۴. مصاحبه با عباس رحیمی، هم‌رزم شهید.

۳۵. مصاحبه با رضا صادقی، هم‌رزم شهید.

آمده بود: از فلاورجان، گردانی به فرماندهی حسین عموشاهی، از نجف‌آباد، گردان فضل‌الله نجفیان و از خمینی‌شهر، گردان مرتضی بختیاری.

این‌ها در یک منطقه می‌جنگیدند. منطقه‌ی دیگر در دست نیروهای دیگری بود. قیامتی در جزیره به پا شد که سر و ته آن را کسی نمی‌دید. در این وضعیت حتی شنیدیم حاج حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در منطقه طلائی زخمی و دست ایشان قطع شده، او را به پشت جبهه منتقل کرده‌اند.

این سه گردان به محاصره دشمن در آمدند. خیلی از بچه‌ها شهید و بسیاری هم مجروح و عده‌ای هم اسیر دشمن شدند. تا حدودی جزیره در حال سقوط بود. رفتم پیش مجید و گفتم: «مجید، جزیره در حال سقوط است، دیگر مهمات نداریم، فشار عجیبی از هر طرف ما را تهدید می‌کند.» مجید با همان آرامش همیشگی گفت: «ما آمده‌ایم تکلیف خود را انجام دهیم، تلاش خود را می‌کنیم، نصرت الهی به دست خود خداوند است.» در این هنگام حاج احمد آمد و به او گفت: «با قایق، گردانت را به پشت جبهه برسان!» مجید نتوانست گردانش را از هور عبور دهد، چون آتش دشمن خیلی سنگین بود. فوری نیروها را جمع کرد تا به باند هلی‌کوپتر برسد. من حدود سیصد قبضه سلاح از شهدا جمع کرده بودم. نصف روز سرگردان، کنار اسلحه‌ها بودم تا قایقی برای انتقال آن‌ها پیدا کنم. در این بین مجید را دیدم و خیلی خوشحال شدم، سلام کردم. گفت: «کاظم کجا بودی؟» قضیه را گفتم. گفت: «نگران نباش، شب ساعت یازده با اسلحه‌ها بیا باند هلی‌کوپتر.»

سلاح‌ها را بار کمپرسی کردم و ساعت یازده شب خود را به باند هلی‌کوپتر رساندم. مجید نیروهایش را به خط کرده بود تا سوار هلی‌کوپتر شوند. مرا دید، گفت: «اسلحه‌ها را بیاور!» من هر ده قبضه را داخل یک گونی گذاشته بودم. مجید به هر نیرو گفت: «یک گونی سلاح را با خودشان به داخل هلی‌کوپتر

ببرند.» چند نفری که سوار شدند، خلبان متوجه گونی‌ها شد و مانع آوردن آن‌ها شد. رفت پیش مجید که کنار کمپرسی ایستاده بود و گفت: «برادر عزیز، من باید بچه‌ها را ببرم یا این سلاح‌ها را؟ هلی‌کوپتر سنگین می‌شود و نمی‌توانم پرواز کنم.»

مجید به خلبان اصرار کرد، حق هم داشت، چون جزیره مجنون جای ماندن نبود و مادر محاصره بودیم. اگر هلی‌کوپتر در اثر سنگینی سقوط می‌کرد، همه کشته می‌شدند. ماندن آن‌ها در جزیره هم، کشته شدن قطعی بود، پس به هر شکلی که می‌شد باید با هلی‌کوپتر می‌رفتند. بعد از گفت و گوی زیاد، خلبان ترجیح داد که پرواز کند و بدین صورت بقیه‌ی نیروهای گردان نجات پیدا کردند.^{۳۶}

صدای خون شهدا

«بعد از عملیات خیبر، با یکی از فرماندهان اختلافی در مسایل تاکتیکی پیدا کرد، خیلی ناراحت بود. حتی موجب برکناری او از مسئولیت‌هایش شد و مثل یک نیروی ساده، صادقانه و خالصانه فعالیت می‌کرد.

به او گفتم: «اگر ناراحتی، بیا جای دیگری برویم، یک لشکر دیگری.» در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که بروم جای دیگر و از این بحث‌ها دور شوم، اما ما مدیون خون شهدا هستیم، هر چه قدم برمی‌دارم صدای چک‌چک خون شهدا را می‌شنوم.»^{۳۷}

۳۶. مصاحبه با کاظم عربها، هم‌رزم شهید.

۳۷. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

رازِ نامه

«در منطقه بودیم. حاج احمد کاظمی نامه‌ای برای مجید داد. به حاج احمد گفتم: «این نامه چیست؟» گفت: «برو از خود مجید پیرس؟»
باز به حاج احمد اصرار کردم که در آن نامه چه بود؟! گفت: «امکان ارتباط بی‌سیم و تلفن نبوده است. از اهواز برای مجید نامه نوشته‌اند و به او خبر داده‌اند که برادرش سعید، شهید شده است.»
ما منتظر عکس‌العمل مجید بودیم که بعد اطلاع از نامه چه خواهد کرد، دیدیم خیلی آرام است. از روح بزرگ ایشان تعجب کردیم.»^{۳۸}

قبل از مجید

«به پدرم خبر دادند: سعید، شهید شده است. سعید کوچک‌تر از مجید بود. پدرم بسیار خوددار و صبور بود. وقتی علت ناراحتی او را پرسیدم، یک مرتبه اشکش جاری شد و گفت: «برادرت شهید شده است.»
اول فکر کردم، مجید شهید شده است. چون مجید زودتر به جبهه رفته بود. ولی پدر گفت: «نه، سعید شهید شده است.»
مادرم چند شب قبل از خبر شهادت سعید، خواب او را دیده بود. هر عملیاتی که می‌شد، ما نگران برادرانمان بودیم. آن موقع خودمان تلفن نداشتیم، از منزل همسایه سؤال می‌کردیم که مجید زنگ زده؟، سعید زنگ زده است؟»^{۳۹}

۳۸. مصاحبه با اصغر پورشبانان، هم‌رزم شهید.

۳۹. مصاحبه با خواهر شهید.

یک پل تا قایق

«به منطقه‌ی حصیرآباد رفته بودیم تا آن جا را برای آموزش نیروها، برای انجام عملیات بدر، آماده کنیم. حاج احمد کاظمی گفت: «می‌خواهم این جا وسیله‌ای بسازید که قایق مانند، باشد تا بچه‌ها هم بتوانند پارو بزنند و هم تیراندازی کنند.» من و نورمحمدی^{۴۰} رفتیم و تعدادی زنجیر چرخ و وسایل دیگر پیدا کردیم و آن طرح را پیاده نمودیم. روز موعود شد، حاج احمد و مهدی باکری آمدند کار ما را ببینند. نورمحمدی گفت: «سوار قایق می‌شوم و شما ببینید چه چیزی ساخته‌ایم!» حاج احمد گفت: «نه، بگذار مجید بنشیند!» همین که مجید پایش را روی پل گذاشت که سوار قایق شود، پل برگشت و سر مجید رفت پایین و پل بالا آمد. به سختی توانستیم مجید را نجات دهیم. مجید همین که بالا آمد به حاج احمد گفت: «نورمحمدی می‌گوید، بگذار من بروم، شما می‌گویید مجید برود. حالا خوب شد؟! (همه زدند زیر خنده).»^{۴۱}

در سخت‌ترین بحران‌ها

«مجید خیلی آرام بود، در همه‌ی احوال آرامش خود را حفظ می‌کرد. در سخت‌ترین موقعیت تا شوخ‌ترین لحظه‌ی دوستانه، همیشه به ما امیدواری می‌داد و همیشه تبسم او روحیه‌دار بود. در سخت‌ترین بحران‌ها که آتش امان نمی‌داد، مهمات تمام شده بود، آب خوردن هم نبود و همه سر او که فرمانده بود، داد و بی‌داد می‌کردند، می‌خندید، اما بلافاصله راه چاره‌ای پیدا می‌کرد.

۴۰. سردار شهید غلامرضا نورمحمدی، یکی از فرماندهان و سرداران شجاع سپاه اسلام، که در عملیات بدر، اواخر سال ۱۳۶۳ به شهادت رسید.

۴۱. مصاحبه با محسن رضایی، جانشین اطلاعات لشکر هشت نجف‌اشرف، هم‌رزم شهید.

فراموش نمی‌کنم بچه‌ها آب خوردن نداشتند و به او مراجعه کردند که آب نداریم، به آن‌ها گفت: «پس این همه سرنیزه‌های شما کی به کار می‌آید. زمین را بکنید، زیر پایتان آب هست!»^{۴۲}

شوخی

«مجید، همیشه لبخند بر چهره داشت؛ حتی در حین عملیات هم شوخی می‌کرد و با کارهایش به بچه‌ها انرژی می‌داد و آن‌ها را می‌خندانند. یک روز با ماشین همراه مجید و (شهید) آقایی از جزیره مجنون برمی‌گشتیم، یک وقت مجید به من گفت: «نگه دار!» من ماشین را نگه داشتم. پیش خودم فکر کردم: شاید نیروهای عراقی را دیده. بعد گفت: «برگرد عقب.» من تعجب کردم که موضوع چیست؟ حدود صد متری عقب رفتیم، به من گفت: «این دست‌انداز را می‌بینی، این یکی را جا انداختی!»^{۴۳}

احترام به قانون

«در اهواز سوار موتورسیکلت بودیم، او ترک موتور نشسته بود. به فلکه شهید چمران رسیدیم، می‌خواستیم بدون این که میدان را دور بزنم به سمت اهواز حرکت کنم.

مجید گفت: «چرا این طوری می‌روی؟ چرا میدان را دور نمی‌زنی؟»
گفتم: «هم شب است، هم خلوت.» گفت: «قانون، قانون است، شب و روز ندارد، شلوغی و خلوت ندارد، باید به قانون احترام گذاشت.»^{۴۴}

۴۲. مصاحبه با سید ناصر حسینی، هم‌رزم شهید.

۴۳. مصاحبه با احمد سلیمانی، هم‌رزم شهید.

۴۴. مصاحبه با محمدعلی رحیمی، هم‌رزم شهید.

من، مجیدم

«در عملیات بیت المقدس، من جزو نیروهای پیاده بودم. یک روز حدود ساعت یازده ظهر، عراق پاتک بسیار سنگینی را شروع کرد. گردان ما، دو شب جنگیده بود و تقریباً کس دیگری باقی نمانده بود. اغلب بچه‌ها شهید و یا مجروح شده و به عقب انتقال یافته بودند. من و پورمحمدی و پیرمردیان (که بعد هر دو شهید شدند) زنده مانده بودیم. نیروهای عراقی با همه‌ی تجهیزات جلو می‌آمدند. ما اسلحه‌هایمان را برداشتیم و شروع به عقب‌نشینی کردیم. مقداری که عقب آمدیم، مجید کبیرزاده و عبدالحسین ایزدی جلوی ما را گرفتند و پرسیدند: «کجا می‌روید؟» من آن موقع شانزده سال داشتم و مجید کبیرزاده را ندیده بودم و نمی‌شناختم، به او گفتم: «به تو چه؟ ما می‌خواهیم عقب برویم، کس دیگری از گردان ما باقی نمانده.» مجید گفت: «من به شما می‌گویم عقب نشینی نکنید.» به او گفتم: «تو کی هستی؟» گفت: «من مجیدم.» گفتم: «هر کی می‌خواهی باش، مجید باش! ما خسته‌ایم می‌خواهیم عقب برویم.»

مجید با یک تبسمی به ما نگاه کرد و گفت: «شما جزو یک گردان بوده‌اید، خط مال گردان است، یا مجید، فرقی نمی‌کند. خط مال میهن است. خط مال کشور ایران است. کشوری که رهبر آن امام خمینی است.» من از آن لحظه شیفته‌ی مجید شدم. مجید خودش هم خسته و خاک‌آلود بود. دستی به سر و صورت ما کشید و خاک صورتمان را پاک کرد و به ما گفت: «شما همین‌جا پشت خاکریز بمانید و گاهی یک شلیک بکنید تا عراقی‌ها فکر نکنند کسی پشت این خاک ریزها نیست و بخواهند پیشروی کنند.» وقتی ما رفتار او را دیدیم، خیلی شرمند شدیم و دیگر «نه» نتوانستیم بگوییم. مجید آن موقع بیست ساله بود و من همیشه فکر می‌کردم او باید رزمنده‌ای مثل خود ما باشد.^{۴۵}

مجروحیت

«دکتر ابوترابی می‌خواست ترکش وسط دستش را درآورد، به او گفته بود: «یکی دوروز بیا تا تمام ترکش‌ها را از بدنت درآورم.» مجید گفته بود: «من وقت ندارم.» ... یک روز با سر باند پیچی شده آمد. می‌خواست زخمش را پانسمان کند. باندهایش را باز کردم و گفتم: «چه طور شده است؟» گفت: «چیزی نیست، سرم به طاق سنگر خورد و کمی زخمی شد.» فهمیدم ترکش مقداری از بالای سرش را برده است.»^{۴۶}

پرستار منزل

«در یکی از عملیات‌ها مجروح شده بود، او را به اصفهان منتقل کردند و در بیمارستان عمل جراحی نمودند. بعد از عمل در حالی که هنوز کامل به هوش نیامده بود، او را به خانه آوردند.

من هم تا حالا آدم بی‌هوش ندیده بودم، خدا می‌داند که چگونه به هوش آمد. از پشت گردن تا پایین ترکش خورده بود، که خیلی از آن‌ها را در بیمارستان درآورده بودند. وقتی به هوش آمد، گفتم: «مجید تو می‌دانی چقدر امروز دل مرا لرزاندی؟» گفت: «این خوش انصاف‌ها من را این‌طور بی‌هوش از بیمارستان، به منزل آوردند!»

وقتی پرستار به خانه آمد که زخم‌هایش را پانسمان کند و ترکش‌ها را در بیاورد، مجید مرا صدا کرد و گفت: «مادر بیا این جا بنشین و یاد بگیر که چه طور ترکش‌ها را در می‌آورد، بعد از این باید خودت ترکش‌ها را در بیاوری!»

من هم یاد گرفتم که چه طور ترکش‌ها را در بیاورم، چه طور چشم مصنوعی را شست و شو بدهم، چه طور سر ترکش خورده را پانسمان کنم. مجید و سعید هر وقت می‌آمدند و مجروح بودند، خرجشان را خودمان می‌دادیم. در خانه دو دست رختخواب پهن بود، یکی برای مجید و یکی برای سعید. هر کسی می‌آمد و می‌دید، می‌گفت: «چه طور از این‌ها نگهداری می‌کنی؟» رفتند و غم دوری آن‌ها خیلی سخت است.^{۴۷}

بیمارستان

«دو روزی از عملیات تنگه چزابه، می‌گذشت. یک روز صبح، پدر مجید لباس غیرکاری پوشیده بود، گفتم: «کجا؟»
گفت: «دلم آرام ندارد، از مجید خبری ندارم، می‌روم سپاه ببینم آن‌ها خبری از مجید ندارند؟ نگران نباش! زود بر می‌گردم.»
پدر مجید رفت و چیزی نگذشته بود که برگشت، ولی رنگ به صورت نداشت. یک راست به اتاق خودش رفت و به دیوار تکیه داد. یک استکان چای برای او بردم و گفتم: «چه خبر؟»
سرش را پایین گرفته بود که صورتش دیده نشود، اگر غرور و مردانگی اجازه می‌داد، یقین گریه می‌کرد. حتی بغض را هم در گلو زندانی کرده بود. با صدایی حزن‌آلود، در حالی که بغضش را فرو می‌داد، گفت: «انگار بنا نیست این بچه سرسالم به گور برود!»
دلم هُری ریخت روی هم، دنیا پیش چشمم تیره و تار شد، صدای پدر مجید توی سرم می‌پیچید!

۴۷. مصاحبه با مادر شهید.

وقتی مقداری حالم سر جایش آمد، گفتم: «مگر سپاه چه گفت؟»
گفت: «می‌گویند، مجید زخمی شده، ولی کدام بیمارستان است، نمی‌دانیم!»
هر دو کلافه شده بودیم، چه کار کنیم؟ از کجا خبر به دست آوریم؟ عقلمان
به جایی قد نمی‌داد.

پدر مجید گفت: «غصه نخور. من الان راهی می‌شوم و می‌روم اهواز و حتماً
از مجید خبری به دست می‌آورم.» آماده‌ی حرکت شد که برادرم وارد شد. او
هم از مجروحیت مجید خبر داشت، اما نمی‌دانست در کدام شهر و در کدام
بیمارستان است.

برادرم به پدر مجید گفت: «شما نمی‌خواهد جایی بروی، یکی دو روز صبر
می‌کنیم، اگر خبری نشد، خودم به اهواز می‌روم. در این یکی دو روز، همه‌ی
کار ما شده بود این که هر کس از جبهه می‌آمد از او خبر بگیریم. در خانه‌ها
می‌رفتیم، در مغازه‌ها. مسعود، یکی از هم‌زمان مجید می‌گفت: «او را دیده
که از ناحیه شکم زخمی شده است و روده‌هایش را در یک کیسه پلاستیک
گذاشته‌اند و او را به بیمارستان برده‌اند، اما کدام بیمارستان یا کدام شهر، کسی
نمی‌دانست!»

روز بعد برادرم فتح‌الله، از بیمارستان زنگ زد و گفت: «مجید این جاست.»
گفتم، با این وصفی که از زخمی شدن مجید می‌کنند، حالا حالاها، از بیمارستان
مرخص نمی‌شود. همچنان منتظر تلفن بودیم که یک روز صبح خیلی زود، زنگ
خانه به صدا در آمد، پای برهنه دویدم دم در منزل. دیدم یک پیرمرد است. کمی
که سرش را بالا کرد، دیدم مجید است، اما چه مجیدی! گفتم: «مادر چرا با این
سرعت از بیمارستان مرخص شدی؟» گفت: «حالم بهتر شده بود.»

یکی دو روز بیش‌تر نشد که دیدم ساکش را می‌بندد. گفتم: «مادر کجا؟ شما
تازه از بیمارستان آمده‌ای.» گفت: «مادر، نگران نباش، آن‌جا زخم‌هایم را درمان

می‌کنم و بخیه‌هایم را می‌شکافم. این را گفت و رفت، باز هم رفت.»^{۴۸}

خوش گذرانی

«در نجف آباد بودیم، مجید آمد حقوق بگیرد. برای دریافت حقوق کراهت داشت، ماهیانه یا سه ماه یکبار که از جبهه می‌آمد، حقوق نمی‌گرفت. سالیانه حقوق می‌گرفت. بالاخره آن روز آمده بود حقوق بگیرد. یک گونی هم با خودش آورده بود و پول‌های دریافتی حقوقش را داخل گونی ریخت. گفت: «برویم.» گفتیم: «کجا؟» گفت: «خوش بگذرانیم.» بعد فهمیدم پول‌ها را در راه رضای خدا خرج کرده است.»^{۴۹}

قهرمان گمنام

«راننده آمبولانس بودم و مجروحین جنگی را جا به جا می‌کردم. این بار مأموریت داشتم چند نفر از بچه‌های قطع نخاعی را به بیمارستان حضرت امام خمینی (ره) تهران ببرم.

پشت ترافیک و راه بندان میدان فاطمی تهران، گیر کرده بودیم. همین‌طور که پشت فرمان، جمعیت را برانداز می‌کردم، یک مرتبه چشمم به مجید افتاد. از ماشین پریدم پایین و فریاد زدم: «آقا مجید، آقای کبیرزاده!» مجید صدای مرا شنید، سرش را به طرف صدا چرخاند، بالاخره در لابه‌لای ماشین‌ها ما را دید، به طرفمان آمد و گفت: «آقای شهسواری، شما کجا، این جا کجا؟» گفتیم: «آقا مجید، قهرمان، شما کجا، این جا کجا؟ کجا می‌خواهید بروید؟»

۴۸. مصاحبه با مادر شهید.

۴۹. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

گفت: «می‌روم بیمارستان امام خمینی. با خنده گفتم: «عجب شانسی، ما هم آن‌جا می‌رویم، بیا بالا.» مجید گفت: «نه، شما بروید من با تا کسی می‌آیم.» گفتم: «تعارف نکن. این‌جا، جای توقف نیست و این بچه‌های قطع نخاعی هم خسته شده‌اند! زود بیا بالا.» یکی از بچه‌های قطع نخاعی صدایش در آمد و گفت: «خدا خیرت بده، ما داریم هلاک می‌شویم، تو داری مسافر سوار می‌کنی؟» گفتم: «نه عزیزم، مسافر نیست، یک قهرمان است، تقصیر نداری، اگر او را می‌شناختی، این‌گونه حرف نمی‌زدی.»

مجید برگشت و از او عذرخواهی کرد و گفت: «ببخشید، سوار نمی‌شوم، با تا کسی می‌آیم. از او خواهش کردم که پیاده نشود، او هم نشست. به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم از حادثه گلوله تانک که در سنگرش افتاده بود، صورت و چشم او رفته و هنوز خوب نشده است.» گفتم: «خوب مجید جان، تو کسی نیستی که تا مجبور نشوی دنبال معالجه بیایی، تهران کار دیگری هم داشتی؟» گفت: «بله، در جلسه‌ای باید شرکت می‌کردم، گفتم تا این‌جا آمده‌ام، یک سری به بیمارستان هم بزنم.»

سرم را نزدیک گوش مجید بردم که صدایم را دیگران نشنوند و گفتم: «تو با این همه زحمت که برای جنگ کشیده‌ای و این همه مجروحیت و دادن یک چشم و وضعیّت جسمی، چرا با یک ماشین دولتی نیامدی؟ این حقّ تو است که از امکانات دولتی استفاده کنی. مجید برگشت نگاهی به من کرد و نگاهی به سایرین و با خنده تلخی گفت: «کدام حق؟!»^{۵۰}

خرید نان

«در سایه‌ی ایوان نشسته بود، کنارش نشستم. در حال و هوای خودش بود.

۵۰. مصاحبه با محمدعلی شهسواری، هم‌رزم شهید.

گفتم: «مجید کجایی؟» گفت: «همین جا پیش مادر عزیزم.»
 قیافه‌ای جدی به خود گرفتم و گفتم: «مجید جان! می‌دانی یا نه؟ گوش کن
 بین چه می‌گویم. شما دیگر لازم نیست بروی جبهه.» گفت: «چرا؟» گفتم:
 «بعد از این خودم جبهه می‌روم.»
 تبسمی نمکین به لب آورد و گفت: «مادر مگر نشنیده‌ای که شاعران
 گفته‌اند:

زنان را بود بس همین یک هنر نشینند و زایند، شیران نر
 شما باید مرد جنگ‌جو پرورش بدهید، آن وقت خدا ثواب رزمندگان را به
 شما می‌دهد.»

گفتم: «مجید، مگر تو آن‌جا چه کار می‌کنی که من نمی‌توانم انجام بدهم؟»
 بدون درنگ گفت: «مادر من آن‌جا برای رزمندگان نان می‌خرم. فهمیدم، سؤال
 خوبی نکرده‌ام.»^{۵۱}

قمقمه‌های آب

«مجید خیلی تودار بود و اصلاً نمی‌گفت که من در جبهه چه کاره‌ام. زمانی
 که شهید شد، دیدم روی پرچمش نوشته‌اند: فرمانده تیپ چهارم لشکر ۲۵
 کربلا.»

یک روز به مجید گفتم: «این رزمنده‌ها در آن‌جا با یک ذره آب چه کار
 می‌کنند؟» گفت: «فکر می‌کنی آن‌ها همین یک ذره آب راه می‌خورند؟ آن‌ها
 قمقمه‌های آب را به یکدیگر می‌دهند و می‌گویند، ما تشنه نیستیم.» بعد فهمیدیم
 خود او هم با لب تشنه شهید شده است.

۵۱. مصاحبه با مادر شهید.

این شهدا خالصانه رفتند و از جان خود گذشتند. اگر کسی به ما بگوید: «از روی این پل بروی، کشته می‌شوی و خونت می‌ریزد و از تو هیچ چیز باقی نمی‌ماند، ما قدم نمی‌گذاریم. ولی این‌ها رفتند و شهید و مفقودالآثر شدند.»^{۵۲}

برای خدا

«مجید چندین بار در عملیات‌های مختلف زخمی شده بود و برای جنگ زیاد زحمت کشید. بعضی وقت‌ها پیش خودم می‌گویم، مجید این همه کار کرد و ما تا حالا تصویری از او در تلویزیون ندیده‌ایم. خودش هم می‌گفت: «وقتی دوربین می‌آید، کنار می‌روم. مگر ما می‌خواهیم کارهای خود را به رخ دیگران بکشیم.» در بیست عملیات بزرگ شرکت داشت. یک روز به او گفتم: «دل‌م می‌خواهد ببینم این رزمندگان چه چیزی می‌خورند و کجا می‌روند!» گفت: «این بچه‌ها را می‌بینی؟ با یک دانه خرما سی کیلومتر می‌روند، تا به مقصد برسند.» ولی نمی‌گفت، من هم این کار را می‌کنم.

گفتم: «الهی بمیرم! پس این چیزها که به جبهه می‌آورند به آن‌ها نمی‌رسد.» گفت: «آن‌ها از جای دیگری نیرو می‌گیرند و خدا به آن‌ها نیرو می‌دهد.» برای ما زیاد حرف نمی‌زد و ما به هیچ وجه نمی‌دانستیم که او فرمانده است، بعد از شهادتش فهمیدیم. نمی‌دانستم او آن‌جا چه کار می‌کند. می‌گفت: «من آن‌جا برای بچه‌ها نان می‌خرم!»^{۵۳}

یک تیر، یک عراقی

«در عملیات بدر، که یکی از سخت‌ترین عملیات‌ها بود. ما در کانالی بودیم که

حدود شش گُردان می شدیم. شب سختی بود. عراقی ها شبانه آب توی کانال باز کرده بودند. بعد از نماز صبح، عراق آتش سنگینی را شروع کرد. کانال ما در امتداد به دجله وصل می شد. آب، سیل آسا کانال را گرفته و به انتهای کانال پیش می رفت. این کانال تنها راه ارتباط ما با عقب بود. من با سرعت آمدم و به معاون گُردان خبر دادم و راه چاره خواستم. معاون گُردان گفت: «فعالاً چیزی به نیروها نگو تا ببینیم چه کار می شود کرد.»

اکثر نیروها زخمی شده و به عقب رفته بودند. از گردان سیصد نفری ما تقریباً چهل نفر باقی مانده بود. چون نیروی جایگزین نیامده بود، باید مقاومت می کردیم. وضعیت پنج گُردان دیگر هم بهتر از ما نبود. خیلی خسته شده بودم، خوابم برد. طلبه ای (شهید صابری) مرا بیدار کرد و گفت: «بلند شو! عراقی ها آمدند.» ساعت هشت صبح بود. دیدم همه جا پُر از نیروهای عراقی است. به نظر می آمد نیروهای گارد باشند. بسیار نگران، دنبال راه چاره ای می گشتیم. یک مرتبه سر و کله ی مجید پیدا شد. همین که او را دیدیم، روحیه گرفتیم. او مسئول محور بود، با دیدن او خیالمان راحت شد. مجید گفت: «تیراندازی نکنید تا عراقی ها به طور کامل بیایند جلو.»

مجید حق داشت، چون مهمات ما خیلی کم بود و راه برای تأمین مهمات هم بسته شده بود و در واقع ما در محاصره بودیم. تنها راه ارتباطی ما نیز در تیررس دشمن بود که عراقی ها روی آن مستقر بودند و به راحتی می توانستند همه را به رگبار ببندند و یا با تانک بزنند. مجید دوباره گفت: «تیراندازی نکنید تا خوب بیایند جلو و بتوانیم با هر تیر یک عراقی را بزنیم و تیرها هدر نرود. وقتی به طور کامل نیروهای بعثی جلو آمدند. مجید دستور تیراندازی داد.

هرچه نیروهای دشمن را می کشتیم، بلافاصله نیروهای بعدی جای آن ها را می گرفتند. وضع عجیبی بود، از آن طرف کانال که گروه دیگری از نیروهای

دشمن بودند، شروع به پیشروی کردند و از قسمت ما دور شدند. اگر قسمت ما را می گرفتند، همه قیچی می شدیم. پس از مدتی چند نفر عراقی به ما نزدیک شدند، آقا مجید گفت: «تیراندازی نکنید تا این‌ها را اسیر کنیم.»^{۵۴}

عملیات بدر، تجربه‌ای از خیبر

«یک سال از عملیات خیبر، می‌گذشت که عملیات بدر طراحی شد. عملیاتی در میان آب‌های هورالعظیم. قبل از عملیات، دو تا جاده روی هور کشیدند. این جاده‌ها را بچه‌ها در شرایطی کشیدند، که زیر آتش مستقیم دشمن بودند. برای احداث آن‌ها بهترین نیروها شهید شدند و چه بسیار بلدوزرها و کمپرسی‌هایی بودند که موقع خاک‌برداری و زمانی که می‌خواستند پد^{۵۵} علی اکبر و علی اصغر را احداث کنند، در آب فرو رفتند.

در این عملیات، دو محور به لشکر هشت نجف اشرف، واگذار شد. نیروهای مجید محور اصلی را در دست داشتند. نیمی از نیروهایش را در مرحله‌ی اول وارد عملیات کرد. او عملیات خیبر را در سال قبل تجربه کرده بود، با بلم‌های لرزان، باتلاق‌ها، آبراه‌های باریک، نیزاهای گزنده.

مجید منتظر بود تا نیروها به خاکریز برسند، آن‌گاه بقیه‌ی آن‌ها را بفرستد. من برگشتم تا بقیه نیروها را ببرم، دیدم مجید کنار سنگر فرماندهی، داخل پد علی اصغر منتظر ایستاده است، تا مرا دید، آمد جلو و همدیگر را بوسیدیم. گفت: «چه خبر؟» گفتم: «خط شکسته شد.» سرش را به آسمان بلند کرد و گفت:

۵۴. مصاحبه با مرتضی ابراهیمی، هم‌رزم شهید.

۵۵. در مناطقی که آب گرفتگی بود به وسیله خاک، جاده‌ای درست می‌کردند و ابتدا و انتهای آن را به صورت نعل اسبی شکل در می‌آوردند و در آن سنگرهایی برای دیده‌بانی می‌زدند، که به آن پد می‌گفتند.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ». لباس غَوَاصی تنم بود. به مجید گفتم: «تا می‌روم لباسم را عوض کنم، شما بچه‌ها را آماده کن!» داخل سنگر رفتم، ده دقیقه بعد که برگشتم، همه‌ی بچه‌ها آماده سوار قایق بودند. مجید گفت: «این هم نیروی آماده، بسم‌الله.»
اولین قایق که خواست حرکت کند، مجید پرید داخل آن، که خودش هم با نیروهایش بیاید. پریدم و کتفش را گرفتم، گفتم: «حالا زود است شما بیایی، صبر کن وقتش که شد، خبرت می‌کنم.»

مجید در آن عملیات فرمانده ارشد بود. می‌ترسیدم اگر بیاید، آسیب ببیند، ما به وجود او بسیار نیاز داشتیم و اگر همین اول عملیات می‌آمد تا آخر می‌ماند و بر نمی‌گشت. تا آمدم به خود بجنبم، سریع پرید در یکی از قایق‌های تندرو و گفت: «حرکت کن!» گفتم، حالا که مرغ از قفس پرید، دنبالش بروم تا مراقب او باشم. خودم نیز با قایقی دیگر حرکت کردم.

مسیر آبراه خیلی طولانی بود، تازه مسیر حرکت ما هم راست و چپی بود که باید از این آبراه به آن آبراه می‌رفتیم و این خود باعث کُندی حرکت می‌شد. با بی‌سیم از اکبر اعتصامی، فرمانده گردان چهارده معصوم که قبل از ما وارد عملیات شده بود، موقعیتش را سؤال کردم، گفت: «بغل مدرسه.»

البته مدرسه‌ای در کار نبود، بچه‌ها نام مقرّ تصرف شده از دشمن را مدرسه گذاشته بودند. ما برای گرفتن این مقر، نبرد سختی را پشت سر گذاشته بودیم. دشمن تسلیم نمی‌شد. این پایگاه نقطه‌ی قوتی برای مقاومت دشمن بود، باید آن را می‌گرفتیم تا کمر دشمن شکسته شود. مجبور شدیم دو گردان وارد این عملیات بکنیم. یکی از چپ و دیگری از راست. با قدرت زیاد آتش توانستیم آن را بگیریم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

بالاخره بچه‌ها مدرسه را گرفته بودند گردان نور محمدی^{۵۶} به ما ملحق شد. همگی آن جا بودیم و لحظه به لحظه خبرهای جنگ را دنبال می‌کردیم. عملیات

به اوج خود رسیده بود، زمان و زمین در آتش بود. همان حین دیدم مجید جلوتر از همه در حال حرکت است. دویدم و دستش را گرفتم. گفتم: «کجا؟ چرا متوجه نیستی؟» یک کلام جوابم را نداد و دستش را محکم از دستم خارج کرد و راه خودش را ادامه داد. گردان‌های دیگر یکی یکی به ما ملحق شدند و تا دجله پیشروی کردیم.

فردای آن روز مهدی باکری در کنار دجله شهید شد. ولی ما به پیشروی ادامه دادیم، تا با یکی از گردان‌های دشمن روبه‌رو شدیم. درگیری آن قدر بالا گرفت که دیگر با دشمن تن به تن می‌جنگیدیم. تا به شهرک همایون - یکی از شهرک‌های عراق - رسیدیم. آن قدر آتش ما و دشمن سنگین بود که عراقی‌ها مجبور شدند، اتوبان بصره - العماره را ببندند.

در میان اوضاع نابسامان تیر و گلوله و آتش مجید دنبال نیروهای آر. پی. جی زن می‌گشت. پنج نفر پیدا کرد، آن‌ها به طرف پل دویدند. دنبالشان دویدم. تانک‌های عراقی از زیر پل می‌رفتند تا ما را دور بزنند و از پشت سر محاصره کنند. بچه‌های گردان مجید تانک‌ها را زدند و عراقی‌ها را همان جا زمین‌گیر کردند.

در این عملیات ما نتوانستیم به هدفمان برسیم. بعضی از یگان‌ها نتوانستند به مواضع خودشان دست پیدا کنند و فرماندهان بزرگی مثل: شهید احمد نجات‌بخش، مسئول اطلاعات و عملیات لشکر ۸ نجف‌اشرف، شهید مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا و بعضی از فرماندهان عالی‌رتبه دیگر را از دست دادیم و مجبور به عقب‌نشینی شدیم.

بعد از هر عملیاتی مجید با موتورسیکلت در منطقه می‌گشت تا اگر کسی مانده بود به پشت خط برگرداند. مجید چرخ زده و آمد. به او گفت: «تعدادی از بچه‌های شهید مهدی باکری در منطقه مانده‌اند و بین نیروهای دشمن محاصره شده‌اند.» مجید گفت: «شما هر چه زودتر نیروها را از منطقه خارج کن! دشمن شیمیایی زده و دارد از چپ و راست می‌کوبد، بچه‌ها هنوز می‌جنگند و در منطقه وضع بدی پیدا کرده‌اند. شما این‌ها را ببر تا من بینم بچه‌های شهید مهدی باکری را می‌توانم چه کار کنم!» این را گفت و رفت و ساعتی بعد دست خالی برگشت. گفت: «پس بچه‌ها را نیاوردی، پیدایشان نکردی؟» گفت: «چرا، ولی نتوانستم قانعشان کنم که برگردند عقب. گفتند، فرمانده لشکر و بسیاری از بچه‌های گردان ما در این جا شهید شده‌اند، ما می‌مانیم و تا آخرین نفر و آخرین نفس می‌جنگیم و تسلیم نمی‌شویم.»^{۵۷}

مرخصی در جبهه

«بعد از عملیات فتح‌المبین و تثبیت مواضع، نیروهای عملیاتی دوست داشتند به مرخصی بروند. منطقه‌ی فتح‌المبین هم بسیار گسترده و غنایم بسیاری از عراقی‌ها به دست آمده بود. آن موقع هنوز تیپ نجف‌اشرف لشکر نشده بود. همه به مرخصی رفتند. مجید به من گفت: «ناصر می‌خواهی به مرخصی برویم و همین جا بمانیم و این تانک‌ها را که این جا بی‌استفاده افتاده، تعمیر کنیم و به کار بیاوریم؛ حیف است و تیپ ما به تانک احتیاج دارد.»

زمان بین عملیات فتح‌المبین و الی‌بیت‌المقدس را در منطقه ماندیم تا با کمک بچه‌های مهندسی تانک‌ها تعمیر شود. بعد از تعمیر نیز مجید تلاش و جدیت زیادی به خرج داد تا تانک‌ها را توسط یک دستگاه ماز ارتشی به عقب منتقل کند.»^{۵۸}

اوّل، شهدا

«در سال ۶۱ با او آشنا شدم. ساده و بی‌آلایش و مظلوم بود. جایی از بدن او سالم نبود و همه بدنش ترکش خورده بود. رفتار او خیلی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. در عملیات بدر، بنا به دستور فرماندهی باید عقب‌نشینی می‌کردم. مجید گفت: «اوّل شهدا و زخمی‌ها را منتقل کنید، بعد خودمان می‌رویم. این ایثار و از خود گذشتگی به همه‌ی ما روحیه می‌داد.»^{۵۹}

لحظه‌های غم‌انگیز

«بعد از عملیات بدر بود. نیروها عقب‌نشینی کرده بودند. حاج احمد کاظمی خیلی ناراحت بود، گفت: «این همه زحمت کشیدیم، این همه شهید دادیم، به این راحتی بخواهیم مواضع را از دست بدهیم؟... من نمی‌روم و همین جا می‌مانم تا شهید شوم. شما بروید عقب... بروید!»

در موقعیت بدی قرار گرفته بودیم. اوضاع غم‌انگیز و دردناکی بود. من و مجید و چند نفر از بچه‌ها مانده بودیم و بقیه به دستور حاج احمد عقب‌نشینی کرده بودند. در فکر چاره‌ای بودیم که به شکلی حاج احمد را از منطقه بیرون ببریم. مجید گفت: «قدّ تو بلندتر است، وقتی حاج احمد آمد او را از پشت سر بگیر، من هم کمک می‌کنم و او را سوار قایق می‌کنیم و می‌بریم.»

ساعت دوازده بود که حاج احمد برگشت و گفت: «مگر به شما نگفتم بروید عقب، چرا نرفته‌اید؟!» مجید گفت: «راست می‌گویند، چرا نرفته‌اید؟! هر کار حاج احمد می‌گویند، باید انجام دهید. بروید عقب.»

۵۷. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

۵۸. مصاحبه با ناصر فخار، هم‌رزم شهید.

۵۹. مصاحبه با رضا صادقی، هم‌رزم شهید.

در همین حال من او را از پشت سر گرفتم و مجید هم کمک کرد، هر چه تقلاً کرد، نمی‌توانست کاری انجام دهد. او را سوار قایق نمودیم و از منطقه دور کردیم. حاج احمد در قایق فقط گریه می‌کرد.»^{۶۰}

از جنگ برگشته‌ها

«بعد از عملیات بدر، روحیهٔ بچه‌ها خیلی خراب بود، هماهنگ کردیم که یک سفر به یزد برویم و عیادتی از «حسین رفاهی» بکنیم. به این بهانه حاج احمد کاظمی را نیز که بسیار متأثر شده بود، با خود بردیم. سوار شدیم و حرکت کردیم. بین راه به پاسگاه پلیس رسیدیم، دستور توقف داد. مدارک و گواهی‌نامه‌ی رانندگی می‌خواست، من راننده ماشین بودم. افسر راهنمایی گفت: «گواهی‌نامه‌ات را بده!» مجید گواهی‌نامه‌اش را از جیبش درآورد و نشان داد.

افسر گفت: «گواهی‌نامه راننده را می‌خواهم.» گفت: «ما با هم گواهی‌نامه مشترک داریم!»

افسر پلیس گفت: «پس هر دو نفر پیاده شوید.» در آن زمان هم قانون خیلی سخت بود و برای فقدان گواهی‌نامه باید دادسرا می‌رفتند و با شلاق تعزیر هم می‌شدند.

پیاده شدیم. افسر گفت: «چرا بدون گواهی‌نامه پشت فرمان نشسته‌ای؟» گفتم: «این‌ها خسته شده‌اند، ماشین را به من دادند که ببرم، این ماشین از ایشان است» و اشاره به مجید کردم. افسر به مجید گفت: «چرا ماشینت را به این آقا دادی که گواهی‌نامه ندارد؟» مجید گفت: «من یک چشم ندارم و با یک چشم، رانندگی خسته‌ام می‌کند. افسر به حاج احمد گفت: «تو چرا پشت فرمان نشسته‌ای؟»

۶۰. مصاحبه با محسن رضایی، هم‌رزم شهید.

حاج احمد گفت: «من پایم مجروح است.» به عباس ایزدی گفت: «تو چرا ننشسته‌ای؟» عباس هم گفت: «من یکی از پاهایم روی مین رفته است.» افسر گفت: «شما از جنگ برگشته‌اید؟» مجید گفت: «بله و می‌رویم یزد، یکی از دوستانمان را ببینیم، اگر اجازه بدهید، می‌رویم و در غیر این صورت بر می‌گردیم!»

آن زمان جریمه‌ی فاقد گواهی‌نامه چهارصد تومان بود، به اضافه شلاق و تعزیر و دادسرا. افسر راهنمایی که دید ما از بچه‌های جنگ هستیم، ما را بیش‌تر از دویست تومان جریمه نکرد. جریمه شدیم و به طرف یزد حرکت کردیم. همین‌که رسیدیم در منزل حسین رفاهی، پس از حال و احوال، مجید به حسین رفاهی گفت: «افسر پلیس ما را دویست تومان جریمه کرده است، اوّل دویست تومان را بده تا ما وارد خانه شویم! حسین آقا هم که چاره‌ای نداشت، دست مبارک را به جیب برد و پول را داد، آن وقت وارد خانه شدیم.»^{۶۱}

با یک چشم

«برای تقسیم نیرو آمده بود. با یک چشم. نیروها را به خط کرد و برای آن‌ها حرف می‌زد، بیان جذابی داشت. می‌گفت: خدا می‌داند که من همه شما را با یک چشم می‌بینم و هیچ فرقی بین شما قایل نیستم. کسی نمی‌دانست که او یک چشم ندارد، رفتم کنار او و در گوشی به او گفتم: «پس می‌خواهی با دو چشم ببینی، تو که یک چشم بیش‌تر نداری.»^{۶۲}

۶۱. مصاحبه با محسن رضایی، هم‌رزم شهید.

۶۲. مصاحبه با مرتضی بختیاری، هم‌رزم شهید.

سربلند

پدرش به من می‌گفت: «جنگ یک نعمت است و خدا نکند که زمانی شود که ما قدردانی نکنیم. من هم بعضی وقت‌ها می‌گویم واقعاً جنگ چه نعمتی بود، همه همدیگر را دوست داشتند. در زمان جنگ یادم هست در خانه توت خشکه را با چیزهای دیگر پاکت می‌کردیم و به جبهه می‌فرستادیم. خود من برای رزمندگان بالش (مُتکا) درست می‌کردم.»^{۶۳}

«پدر مجید مقداری گندم از یک روستا خریده بود، آن‌ها را آرد کردیم و شب تا صبح خمیر درست کردیم، نان پختیم و به جبهه فرستادیم. پدرشان همیشه می‌گوید، خدا را شکر که بچه‌های من به این راه رفتند و شهید شدند و من سربلند هستم.

مجید چون زیاد جبهه رفت و خیلی زخمی و مجروح شد، می‌ترسیدم که نکند، شهید شود. چند بار به او گفتم: نرو. می‌گفت: اگر تو خودت هم بیایی و آن‌جا را ببینی، دلت می‌خواهد بمانی. بابا را هم می‌خواهم به جبهه ببرم.»^{۶۴}

خواستگاری

یکی از هم‌زمانش یک روز آمد و گفت: «چرا مجید را زن نمی‌دهی؟» گفتم: «من هر چه به مجید می‌گویم، زنت بدهم، می‌گوید تا جنگ است، زن نمی‌خواهم.» گفتم: «وای به این مجید، در جبهه به ما می‌گوید، مادرم گفته تو را زن نمی‌دهم.» یک روز که آمد به او گفتم: «مجید آبروی ما را پیش دوستانت در جبهه بردی.» گفتم: «مگر من چه کار کردم؟!»

برایش تعریف کردم، گفتم: «مادر اگر من بگویم که زن می‌خواهم، آن‌جا

آن قدر پسر هست و همگی یکی دو تا خواهر دارند و هر کدام می گویند، بیا خواهر مرا بگیر، آن وقت من میان آنها چه کار کنم؟»
خیلی آرزو داشتیم مجید داماد شود. وقتی در جبهه بود، هر روز یک جور سر ما را گرم می کرد، من هم چند جا برای خواستگاری رفتم، نشد. یک جا که رفتم، مادر دختر به من گفت: «اگر بچه‌ی تو شهید شود، بچه‌ی من چه کار کند؟»
خیلی دلم سوخت، بیرون آمدم و در کوچه خیلی گریه کردم و پیش خودم گفتم، این چه حرفی بود که به من زد. ولی به مجید نگفتم که به من چه گفته‌اند.^{۶۵}

شرایط ازدواج

«مجید می گفت: «هر جا که می خواهی برای خواستگاری بروی، اول به آنها بگو یک چشم ندارد. با خود دختر هم شرط کن که ممکن است جبهه بروم و دیگر نیایم، تا فکر همه جا را بکند.»

بالاخره یک جا رفتم خواستگاری و آنها به جبهه و شهادت اعتراض نداشتند. به مجید زنگ زدم. قبول کرد و بعد هم یک عقد و عروسی ساده برگزار شد.^{۶۶}

صبح عقد

«صبح بعد از شب عقد بود، ضمن این که در حال جمع و جور کردن خانه و پراکندگی های شب گذشته بودم، خاطره های زیبای شب قبل را در ذهنم مرور کردم. لحظه شماری می کردم که مجید بیاید و او را ببینم.

شب عقد فرصت نشد او را خوب ببینم، شلوغی و تشریفات و از این حرف‌ها، ولی الان بهتر می‌شد او را دید و با او گفت‌وگو کرد.

رفتم و دوباره بهترین لباس‌های عقد را پوشیدم. چادر نماز به سر کردم و منتظر صدای زنگ در توسط مجید بودم. یک ساعت گذشت، دو ساعت، سه ساعت، ظهر شد، ولی از مجید خبری نشد. در حیاط قدم می‌زدم که صدای زنگ در آمد. مادرم به طرف در رفت، مجید بود، آمده بود که برود نه این که بماند. او رفت و من با قطره‌های اشک بدرقه‌اش کردم.

رفتم دم در پشت سر مادرم نیم‌رخ ایستادم، سرش پایین بود و با مادرم خداحافظی می‌کرد. در حالی که لرزشی در وجودم حس می‌نمودم، سلام و احوال‌پرسی کردم. دلم می‌خواست دستش را بگیرم و او را به داخل خانه بیاورم، از او پذیرایی کنم، روبه‌رویش بنشینم و سیر نگاهش کنم. در حال و هوای خودم بودم که دیدم مجید رفت و از ما دور شد. آن قدر دور که دیگر نه مجیدی پیدا بود و نه من، من هم گم شده بودم و حتی سراغ خودم هم نمی‌گشتم.

سفره ناهار پهن شد، به اصرار سر سفره نشستیم. نمی‌خواستم پدرم گریه و ناراحتی من را بفهمد، با لقمه‌های غذا بازی می‌کردم. پدرم که موضوع را درک کرده بود، لقمه‌ای که در دهان داشت، فرو برد و گفت: «دخترم، حواست را جمع کن! آقا مجید، مرد جنگ و جبهه است، یک روز می‌آید و روز دیگر می‌رود. تو باید صبور باشی، ما قبول کردیم که با او همراهی کنیم، دلم می‌خواهد برای ما آبروداری کنی.» این جمله پدر همیشه به یاد من بود.^{۶۷}

لباس دامادی

«از جبهه تلفن کرد که: «مادر برو خبر بده که می‌خواهم عروسی کنم.» گفتم: «عروسی آداب و رسومی دارد. بیا لباس دامادی‌ات را خودت بده، بدوزند.»

گفت: «من نه لباس دامادی می‌خواهم، نه چیز دیگری، با این جنگ و این همه شهید، نه عروسی می‌گیرم و نه لباس دامادی می‌پوشم.»
آن‌قدر اشک ریختم و گفتم: «مادر من آرزو دارم، تو پسر بزرگ من هستی، می‌خواهیم برای تو عروسی بگیریم، چند نفر را دعوت کنیم.»
گفت: «اگر می‌خواهی بستگان نزدیک را دعوت کن، من هم آخر شب می‌روم و دست زنم را می‌گیرم و به خانه می‌آورم.»^{۶۸}

صبور

«بیش از یک هفته از عروسی‌مان نگذشته بود. شب منزل پدرم دور هم جمع بودیم. گفتیم و شنیدیم. کنار آقا مجید نشسته بودم، برایش میوه پوست می‌کندم. انگار در بهشت کنار هم نشسته بودیم و از میوه‌های بهشتی می‌خوردیم.
پاسی از شب گذشت، از پدر و مادرم خداحافظی کردیم و به اتاق خودمان در منزل پدر مجید رفتیم.^{۶۹}
لباسم را عوض کردم، مسواک زدم و برگشتم، دیدم مجید نیست، یکی دو دقیقه بعد در حالی که لباس پوشیده بود، ساک به دست، آمد. گفتم: «این ساک برای کجاست؟» با خنده نگاهی به من کرد و گفت: «خوب خانم خانما، وقت رفتن رسیده است.
به دلم افتاد که می‌خواهد به جبهه برود. گفتم: «می‌خواهی برویم مشهد؟»

۶۷. مصاحبه با همسر شهید.

۶۸. مصاحبه با مادر شهید.

۶۹. ما در منزل پدر مجید و کنار آن‌ها زندگی می‌کردیم. رسم خوبی است که در شهر ما (نصف‌آباد) سنت بود که: عروس مدّت یک سال کنار مادر شوهر زندگی می‌کرد تا تجربه‌های بیشتری از زندگی کسب کند و با حال و هوای خانواده داماد بهتر انس بگیرد.

گفت: «انشاءالله مشهد هم می‌رویم، ولی حالا باید کمی صبر کنی.» به صورتش خیره شدم، در مردمک چشمش، پدرم را دیدم که می‌گفت: «دخترم باید صبور باشی.»

دلم می‌خواهد برای ما آبروداری کنی، ما قبول کردیم که با شرایط مجید کنار بیاییم.»

به مجید گفتم: «برای چه صبر کنم، برای مشهد؟»

مجید گفت: «هم برای مشهد و هم برای رفتن من، باید صبر کنی.»

همه‌ی این یک هفته زندگی شیرین و لذت‌بخش، قطره اشکی شد که ناخودآگاه از گوشه چشم به روی صورتم غلتید. او رفت.

«دلم می‌خواهد برای ما آبروداری کنی.» دلم می‌خواست برای پدرم آبروداری کنم. همسر خوبی برای شوهرم باشم.^{۷۰}

به خاطر عملیات

«مدرسه‌ای در بانه کردستان بود که نیروها را جهت پشتیبانی عملیات والفجر چهار، در آن مدرسه در حال آماده نگه داشته بودند. روی پشت بام مدرسه با گونی‌هایی پر از شن، سنگر درست کردیم و بچه‌ها به نوبت روی پشت بام نگهبانی می‌دادند. نوبت حسین و هاشم لطفی بود که برای نگهبانی بروند. بعد از صرف شام روی بام مدرسه رفتیم و چند دقیقه‌ای در سنگر هاشم ماندم، وقتی پایین می‌آمدم، هنوز پایم به پله‌های آخر نرسیده بود که صدایی بلند شد: «سوختم، سوختم!» نفهمیدم صدا از کدام طرف است. نیروها هم از سالن مدرسه بیرون ریختند و به دنبال صدا می‌گشتند و بدون محاسبه تیر هوایی می‌زدند.

۷۰. مصاحبه با همسر شهید.

آقای جلالی آمد و اسلحه را از آقای رستمی گرفت که تیر هوایی شلیک نکند و بقیه بچه‌ها را آرام کرد. صدای تیراندازی که قطع شد، متوجه شدیم که صدای ناله از روی بام است. به سرعت از نردبان بالا رفتم، دیدم چند نفر از بچه‌ها زودتر از من روی بام آمده‌اند. خون از گردن هاشم می‌ریخت، مشخص نبود که تیر خورده یا ترکش، اما به احتمال زیاد تیر بود، چون ما صدای خمپاره نشنیدیم، بچه‌ها گردن هاشم را بستند، جلوی خونریزی را گرفتند و به سختی او را از روی بام به پایین منتقل کردند. هاشم را عقب تویوتا خوابانیدیم و با یک نیروی مسلح سوار شدیم و به طرف بیمارستان شهر رفتیم. برق شهر قطع شده بود و ترس عجیبی بر شهر حاکم بود. جلوی بیمارستان رسیدیم. مجید آن‌جا ایستاده بود. هاشم را به داخل بیمارستان منتقل کردیم. مجید یک لحظه از هاشم جدا نمی‌شد. هاشم را با سرعت برای اتاق عمل آماده کردند، مجید هم سرم وصل شده به هاشم را در دست گرفته بود و با هاشم به اتاق عمل می‌رفت.

تعجب کردم که چرا مجید را به اتاق عمل راه دادند. با خودم گفتم، حتماً هاشم را خیلی دوست دارد و می‌خواهد تا آخرین لحظه کنار او باشد. پشت در اتاق عمل نشستیم. سرم را روی صندلی گذاشتم، خوابم برد. مدتی گذشت، یک وقت دیدم هاشم را از اتاق عمل بیرون آوردند و مجید هم با دکتر و پرستار دنبال تخت هاشم است. دکتر جراح به پرستار گفت: «باید سریع به سنندج اعزام شود، از دست ما کاری ساخته نیست.»

رفتم جلو به مجید گفتم: «هاشم چه‌طور است؟» مجید گفت: «حالش خیلی بد است، فکر نمی‌کنم زنده بماند، تیر به شاهرگ خورده است.» گفتم: «مجید!» گفت: «بله.» گفتم: «یک سؤال از شما دارم.» گفت: «بپرس.» گفتم: «شما هاشم را خیلی دوست داری؟» گفت: «برای من هاشم و حسین ندارد، من همه بچه‌ها را دوست دارم، عمرم را با این بچه‌ها گذرانده‌ام.» گفتم: «دیدم دیشب تا حالا

یک لحظه از هاشم جدا نشده‌ای، برایم سؤال شده بود!»
 مجید که متوجّه مسئله شده بود، گفت: «نه، این طور که فکر می‌کنی، نیست. قصّه این بود که از هاشم خون زیادی رفته بود و در حال هذیان‌گویی بود. ترسیدم که در این حالت از عملیاتی که در آستانه انجام آن هستیم، چیزی بگوید و به علت احتمال وجود ضدانقلاب در اطرافیان، عملیات لُو برود، از این نظر بود که خواستم مراقب او باشم.»^{۷۱}

دست انداز

«بارها در جنگ مجروح شد. بدنش پُر از ترکش بود. روحیه‌ای قوی و فکری باز داشت و فرماندهی شجاع و تحلیل‌گری خوب بود.
 یک روز در کردستان در وانت تویوتا نشسته بودیم و در حال حرکت بودیم. چون یک چشم او در فیاضیه کاملاً تخلیه شده بود، دید خوبی بر جاده نداشت و مرتب روی دست انداز می‌رفت و وسایلی که عقب وانت بود، روی زمین می‌ریخت و ما باید می‌ایستادیم و آن‌ها را بالا می‌گذاشتیم.
 حواسم نبود یک چشم دارد و دید او ناقص است، به شوخی به او گفتم: «مگه نمی‌بینی؟» و این حرف را چند بار تکرار کردم. یعنی در هر دست اندازی که وسایل می‌ریخت، تکرار می‌کردم و البته با شوخی می‌گفتم. با تبسم و خنده گفتم: «تو نمی‌بینی که من نمی‌توانم ببینم؟! تازه یادم آمد که او یک چشم دارد و دیدش ناقص است.»^{۷۲}

۷۱. مصاحبه با عزیزالله شریفی، هم‌رزم شهید.

۷۲. مصاحبه با مرتضی بختیاری، هم‌رزم شهید.

راهنمای همه

«مجید در عملیات قادر در اشنویه، مسئول محور بود و هدایت نیروها را به عهده داشت. دستور حرکت گردان داده شد. آمد و به فرمانده گردان، آقای حسن زاده گفت: «خدا با ماست و ما را یاری می کند.»

گفتم: «شما ما را راهنمایی می کنید؟»

گفت: «راهنمای همه ما خداوند است و غیر از او کسی نمی تواند راهنمای ما باشد.»^{۷۳}

شان و مقام

«در عملیات قادر در اشنویه، مجید مسئول محور بود. موقعیت آن جا کوهستانی و هوا بسیار سرد بود. نیروها نیاز به پوشش مناسب داشتند، اما امکانات کم و بعضی از لباس ها هم تمیز، اما مندرس بود. مجید هم یک دست از مندرس ترین لباس ها را جفت و جور کرد و پوشید. گفتم: «چرا آقا مجید این لباس ها را پوشیده، ایشان مسئول محور است، این لباس ها در شان ایشان نیست.» مجید گفت: «این جا صحبت از شان و مقام نیست.»^{۷۴}

کار نیمه تمام

«آن چه به مجید کبیرزاده قدر و منزلت داد، خاکی بودن و جوش خوردن با بچه های بسیجی بود. هیچ گاه خودش را از بچه ها جدا نمی کرد. با شوخی بچه ها، شوخی. با بازی آن ها، بازی. با دعای آن ها، دعای کرد و بارزم آن ها هم رزم بود.

۷۳. مصاحبه با سید ناصر حسینی، هم رزم شهید.

۷۴. مصاحبه با محمد سلطانی، هم رزم شهید.

بعد از هر عملیات در کنار ما بود. یک رادیوی کوچک داشت و در گوشه‌ای، در عالم خود بود و با کمتر کسی حرف می‌زد. همیشه سرش به آسمان بود و زیر لب چیزی می‌گفت. بعد از آزادی مهران که از لشکر ۲۵ کربلا آمد، مجروح شده بود. گفتم: «پس چرا کار را نیمه تمام گذاشتی؟ (چرا شهید نشدی؟)» گفت: «هنوز دیر نشده، شما بروید و به فکر خودتان باشید.»^{۷۵}

آرزو

«ما خیلی اذیت شدیم و به سختی سال‌های فراق را تحمل کردیم. یک روز به مجید گفتم: «مادر، تو مرخصی نداری؟»
گفت: «برای چه مرخصی بیایم؟ همان جا پیش بچه‌ها باشم، بهتر است.»
گفتم: «مجید حالا دیگر عروسی کرده‌ای، پیش همسرت بیا.»
گفت: «من همسرم را به خدا می‌سپارم، بیایم آن جا چه کار؟»
آن‌ها از زن و زندگی و دامادی و همه چیزشان گذشتند.
آن‌ها راه خودشان را رفتند و این نهایت آرزویشان بود، ولی در هر صورت برای ما خیلی سخت است.»^{۷۶}

سفره‌ی شهادت

«اولین مجتمع آموزشی رزمندگان، در نجف‌آباد آغاز به کار کرد. به نقل از آقای گلی‌زاده (مدیر مجتمع)، یک روز مجید وارد مجتمع رزمندگان شده و گفت: «من می‌خواهم فیزیک یاد بگیرم. آقای گلی‌زاده می‌پرسد: «برای چه کاری می‌خواهید؟ چه کاربردی برای کار شما دارد؟» مجید می‌گوید: «اطلاعاتی می‌خواهم که بتوانم برای پرتاب موشک از آن استفاده کنم.»
مجید به آقای سرمدی معرفی می‌شود و در عرض دو ساعت اطلاعاتی را که

نیاز داشته کسب می‌کند. مجید دوباره مشورتی با آقای گلی‌زاده می‌کند و بعد می‌گوید: «بلند شو تا برویم سر این سفره‌ی شهادتی که پهن شده بنشینیم، اگر نیامدی دنیا تو را می‌رباید و جذب دنیا خواهی شد. بازنده آن‌هایی هستند که نمی‌آیند. من که رفتم و دیگر بر نمی‌گردم.»^{۷۷}

لحظه شماری برای رفتن

«حال و هوای دیگری داشت. از خرمشهر به طرف اهواز در حرکت بودیم و او عکس ما به طرف خرمشهر می‌رفت. بین راه همدیگر را دیدیم، ایستادیم، پشت یک توپوتا سوار شده بود. دیدم چهره‌ای نورانی پیدا کرده، پیراهن سفید یقه آخوندی هم پوشیده و خیلی زیبا شده است.

گفتم: «چه خبره؟ چیزی شده؟»

گفت: «دارم، می‌روم.»

گفتم: «می‌دانم داری می‌روی.»

گفت: «من دارم لحظه شماری می‌کنم تا بروم، دیگر از این وضعیّت خسته شده‌ام، دارم برای شهادت آماده می‌شوم.»

جدی نگرفتم و گفتم: «اگر قرار است برویم، همگی با هم می‌رویم.» متوجه نبودم چه می‌گوید، خداحافظی کرد و رفت.

به زمان عملیات کربلای پنج نزدیک می‌شدیم و مجید در همین عملیات شهید شد و رفت، آری رفت!^{۷۸}

۷۵. مصاحبه با محمدرضا شفیعی، هم‌رزم شهید.

۷۶. مصاحبه با مادر شهید.

۷۷. مصاحبه با مهدی رحیمی، هم‌رزم شهید.

۷۸. مصاحبه با هم‌رزم شهید.

امضای خدا

«در عملیات والفجر چهار، در ارتفاعات لری، پنج نفره به گشت رفتیم. شب، یکدیگر را گم کردیم و تا دو روز بعد به دنبال هم گشتیم تا این که مجید را پیدا کردیم، در حالی که ضعف شدیدی پیدا کرده بود و چند قدم که می آمد، می نشست.

با حالت عصبانیت به او گفتم: «شما که مسئول محور هستید، چرا گشت آمده اید؟!» گفت: «بعدها می گویم چرا آمده ام؟»
 مجید را به دلیل ضعف بدنی با ماشین به سنگر فرستادیم و خود نیز با سختی تا سنگر رفتیم. وقتی رسیدیم و قدری آرام گرفتیم، به مجید گفتم: «خوب مجید، نگفتی چرا به گشت آمده ای؟»

مجید گفت: «نوبت من خیلی طول کشیده است، تمام دوستان و همرزمانم شهید شده اند و من نزد آن ها خجالت می کشم، حالا گاهی این گشت ها را می آیم، چون می دانم در این گشت ها خیلی چیزهایی هست، می آیم این جا تا از خدا بخواهم رفتن من را امضا کند.»
 و سرانجام در آستانه ی عملیات کربلای پنج، مجید، فرمانده تیپ چهارم لشکر ۲۵ کربلا، که آخرین بار در خرمشهر ترک موتور نشسته بود...
 گفتم: «مجید!» برگشت. نگاهی کرد، خندید و رفت! ^{۷۹}

آخرین سقف

«دست چپش را گچ گرفته بود. با دست راست روی دیوار ملات می گذاشت، پدرش بنا بود و آجر چینی می کرد. دیوار یک زیر زمین بزرگ خانه، که گویا

۷۹. مصاحبه با حسین محبی، هم‌رزم شهید.

برای خودش می ساخت. گفتم: «مجید، سقف به این بزرگی را چه طور می خواهی بریزی؟ با این وضع بد تهیه میل گرد و سیمان و...» گفتم: «برای سقف زیر زمین، دیگر من نیستم که نگران آن باشم.» همین طور هم شد، چون او پس از سال ها رشادت و ایثار در جبهه های نبرد، در عملیات کربلای پنج به آرزوی خود رسید.^{۸۰}

آخرین بار

«آخرین دفعه ای که آمد، دو روز این جا بود و رفت. تنها ارتباط ما ارتباط تلفنی بود. بعد از عملیات کربلای چهار زنگ زد. گفتم: «مجید خیلی وقت است که مرخصی نیامده ای، چرا نمی آیی؟» گفتم: «به زودی می آیم، وسایلتان را جمع کنید که اگر آدم، می خواهیم برویم کربلا.» باور کردم که می آید، ولی رفتن کربلا برایم جای سؤال بود. فکر کردم رمزی در این کربلا نهفته است. به مادر مجید گفتم: «مادر، مجید به شما هم گفت می خواهیم برویم کربلا؟» مادر گفت: «نه، به من چیزی نگفت.» گفتم: «یعنی راستی می خواهد ما را ببرد کربلا؟» مادر مجید دستش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدا خودش یک آبی روی این آتش بریزد.» مدتی از حال مجید بی خبر بودیم، یک روز زنگ تلفن به صدا در آمد. مجید بود، گفتم: «پس بنا بود ما را ببری کربلا؟ چه شد؟» حرف را عوض کرد و مفصل از هر دری سخن گفت و آخر هم صدایی آمد که گفت: «مجید بس کن، می خواهیم برویم، دیر شد!»

آن وقت مجید گفت: «مثل این که باید برویم، چاره ای نیست. گفتم: «مجید، کی مرخصی می آیی؟» گفتم: «خیلی زود، آری خیلی زود!»

۸۰. مصاحبه با مسعود پورقاسمیان، دوست شهید.

راست گفت، خیلی زود آمد. بعد از عملیات کربلای پنجم، وقتی که همه‌ی نقشه‌های زندگی مشترک ما نقش بر آب شد و پیکر مقدّسش بازگشت. برای همیشه آمد مرخصی!

شب‌ها کنار باغچه می‌نشینم، صدای مجید را می‌شنوم، می‌گوید: «تو آرزوی زندگی خوب داشتی، این هم زندگی خوب، زندگی بدون اسلام، ارزش دارد؟!» وقتی پدر دست‌هایمان را در دست هم گذاشت، گفت: «همیشه به یاد خدا باشید و حالا هم به یاد خدا هستیم و با یاد خدا از هم دور شدیم.»^{۸۱}

مگر آن‌ها شهید نمی‌شوند؟!

«مجید به من گفته بود که به زودی عملیاتی در پیش داریم. (عملیات کربلای پنجم) گفتم: «مجید در این عملیات تو جلو برو، تو به درد می‌خوری و نباید شهید بشوی، تو باید زنده بمانی.» گفت: «مادر من باید جلو بروم تا آن‌ها (رزمندگان) دنبال من بیایند.»

گفتم: «تو شهید می‌شوی، تو حیفی!»

گفت: «خوب شهید بشوم، مگر آن‌ها شهید نمی‌شوند؟!»

بعضی وقت‌ها می‌نشینم و به یاد مجید گریه می‌کنم و می‌گویم، این مجید من، چقدر صدمه خورد و چه قدر زحمت کشید.»^{۸۲}

حال عجیب

«دیده‌اید بعضی وقت‌ها دل آدم می‌گیرد، نمی‌داند علت آن چیست، ولی گویا غم در تمام زوایای وجود او جا خوش کرده است؟!»

۸۱. مصاحبه با همسر شهید.

۸۲. مصاحبه با مادر شهید.

یک روز عصر، هنگام غروب آفتاب، مجید را این گونه غمناک دیدم. از قایق که پیاده شدم، دیدم به طور غریبانه‌ای غمگین و دل گرفته، نشسته است. کم‌تر زمانی او را در این حالت دیده بودم. به غروب خورشید خیره شده بود، عرق از سر و روی او می‌ریخت، نمی‌دانم چه حالی داشت!

برای این که سکوت او را بشکنم، رفتم جلو، گفتم: «من خوابی دیده‌ام و از آن خواب دل‌گیر شده‌ام، از قرآن استمداد جستیم. این آیه آمد که: «ما موسی را از رود نیل نجات دادیم».

شنید و سپس با طرز عجیبی گفت: «آیا ما مانند قوم موسی هستیم؟!» حالت عجیبی داشت، غم، تمام صورت او را گرفته بود. روی سکو نشسته بود و در حالی که به غروب آفتاب نگاه می‌کرد، گفت: «بچه‌ها را به خدا می‌سپارم، می‌روم سنگر.» و رفت. ما هم رفتیم و دیگر او را ندیدیم، بعد فهمیدیم شهید شده است.^{۸۳}

غسل شهادت

«صبح روز عملیات کربلای پنج، مجید از خط آمد و گفت: «گرسنه‌ام!» گفتم: «مقداری نان خشک و کنسرو داریم.» مجید گفت: «تا آماده کنی، می‌روم غسل شهادت می‌کنم و بر می‌گردم.» مجید رفت و غسل کرد و برگشت. کنار هم، سر سفره مقداری نان خشک و کنسرو خوردیم. او از دوستان خداحافظی کرد و رفت. عصر آن روز خبر شهادت مجید رسید. نمی‌دانم از خدا چگونه درخواست کرد که به شهادت دست یابد!^{۸۴}

۸۳. از خاطرات هم‌رزم شهید.

۸۴. مصاحبه با ابراهیم صافی، هم‌رزم شهید.

بعد از سعید

«یک روز وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم همسایه‌ها در کوچه جمع هستند و با هم پیچ پیچ می‌کنند، وقتی مرا دیدند، رفتند درون خانه‌هایشان و مرتب سرک می‌کشیدند. یک مرتبه ماشین سپاه از مقابل منزل ما رد شد و همسایه‌ها بیرون آمدند، معلوم بود اتفاقی افتاده است.

رفتم جلو، گفتم: «اتفاقی افتاده است؟» دیدم همه به گریه افتادند، آن‌ها می‌دانستند که مجید شهید شده است، نمی‌دانستند چگونه به ما بگویند. وقتی فهمیدم که مجید، برادر بزرگ‌ترم هم شهید شده است، بی‌هوش شدم.»^{۸۵}

باور نکردنی

«خیلی ترکش به بدنش خورده بود، ولی خوب شده بود. به ما گفتند: «پیکر مجید را به باغ ملی (میدان مرکزی شهر) آورده‌اند. او شهید شده است.» من مریض بودم و در منزل استراحت می‌کردم، زیر بغلم را گرفتند و به باغ ملی بردند، باورم نمی‌شد. گفتند: «بر اثر اصابت ترکش در عملیات کربلای پنج شهید شده است.» بعد از شهادت مجید، دکتر ابوترابی به من گفت: «حاج خانم، تو همان روز اول که مجید به جبهه رفت، باید می‌دانستی که ممکن است، شهید بشود.»

گفتم: «آن موقع نمی‌دانستم. هر وقت که می‌آمد، پدرش گوسفند سر می‌برید و خودم سفره ابوالفضل (ع) می‌انداختم که مجید به سلامتی از جبهه آمده است. مجید به سربازی نرفت، وقتی هیجده ساله شد به جبهه رفت، چند سال هم در جبهه ماند و بعد شهید شد.»^{۸۶}

۸۵. مصاحبه با خواهر شهید

۸۶. مصاحبه با مادر شهید

برای دلداری من

«وقتی سعید شهید شد، مجید با حاج احمد کاظمی برای دلداری من آمدند. خیلی گریه می کردم. مجید گفت: «مادر، حاج احمد آمده است.»
رفتم احوال پرسى کردم و برگشتم. همچنان گریه کردم، مجید مرتب مرا دلداری می داد و می گفت: «مادر گریه نکن!»
بارها می نشینم و با آنها (مجید و سعید) صحبت می کنم، آنها زنده هستند و سخن مرا می شنوند) راز دلم را با آنها می گویم.
این عکس که در طاقچه است، اگر زمانی ببیند ناراحتم، اخم هایش را در هم می کشد و هر موقع راز دلم را با او می گویم، گویا به من لبخند می زند و دارد با من حرف می زند. هر وقت گرفتار باشیم و یا کاری داشته باشیم، باید از شهدا کمک بخواهیم.»^{۸۷}

وصیت پسر م

«مجید تعدادی لباس سپاهی داشت که در وصیت نامه اش نوشته بود: «چیزهایی که در کمد دارم، ببرید و تحویل سپاه بدهید». همه چیز را بردم و به آنها دادم، حتی یک جفت جوراب پشمی سبز رنگ داشت که آن را هم تحویل دادم.
مسئول آن جا گفت: «این جورابها را ببر بده به حاجی (پدر شهید) بپوشد. من گفتم: «پسر م وصیت کرده که همه را تحویل بدهم، نمی خواهم یک وقت زیر دین شهدا باشم.»^{۸۸}

گلزار عشق^۱

گل فروشم، گل فروشم، گل فروش	گل فروشی می‌کنم با صد خروش
یک سبد گل دارم از گلزار عشق	جلوه‌ای برجسته از پیکار عشق
هفت شهر عشق را گر خواجه دید	این سبد از گنبد گردون جهید
رفت تا اقلیم خود گم‌گشتگان	خویش را بی‌نام دید و بی‌نشان
جرعه‌ی «قالوا بلی» را چون چشید	بار سنگین امانت را کشید
این سبد یعنی نوای نینوا	شرح حال کربلای جبهه‌ها
این سبد یعنی گلستان وجود	با وضوی خون، سر آرد در سجود
چون به می سجاده رنگین کرده‌است	با دوصد ترکش تن آذین کرده‌است
راز مروارید وفا است و صدف	در ته اروند، غلطان جان به کف
از شلمچه لاله در دستم ببین	در حلبچه نرگس مستم ببین
باغبان گل‌های زیبا آفرید	نفخه‌های عشق بر جانش دمید
یاسمن دارم پُر است از رمز و راز	که سرش در شوش و خود بازی‌دراز ^۲
این سبد پُر از گُل و از غنچه‌هاست	غنچه‌ها گاهی جدا از شاخه‌هاست
با «نهای» انس دارد این سبد	بوی عطرش بر دل و جان‌ها رسد

۱. شعر از نگارنده کتاب.

۲. بازی‌دراز یکی از مناطق کوهستانی صعب‌العبور در غرب کشور است که در دوران دفاع مقدس از نقاط مهم و استراتژیک نظامی محسوب می‌شد.

بخش سوم

وصیت نامه

تصاویر ماندگار

وصیت نامه

الهی، ای کریم، ای رحیم، ای بخشنده‌ی مهربان! ما را ببخش، از سر گناہانی که باعث می‌شود از تو دور شویم، رحمت تو بر ما نازل نشود و از انسانیت دور شویم، در گذر. بار خدایا! در این خلوت، در این مکان که یک ذره از وجود هستی [است] توفیق و توان گفتن و نوشتن به من دادی، گر چه می‌دانم لایق و شایسته‌ی این همه برکات تو نیستم، اگر از خود بگویم، ترس گناه دارم، ولی آن چه می‌دانم با تو گویم که: از سر تقصیرات من در گذر. بار خدایا! حال که توفیق حضور من ناقابل را در صف جنودت دادی، حضور در میان خالصانت، در میان مؤمنانت، در میان سنگرهای عبودیت را دادی، نوری به جبهه‌ی حق دادی، جلایی به قلوب عاشقانت دادی، دل ما نیز مشتاق است، عاشق نورانیت توست و در آن حال که شهیدان بر جبروت و کبریایی تو و جلال تو نظر می‌افکنند، (ای کاش آیا) خدایا! ما توفیق این نظر و این توجه ایثار را در راه تو داریم؟ از رحمت تو دور نیست، اما هر چه هست، هر اشکالی هست از ماست، هر ناسپاسی است از ماست. بار خدایا! هدف، شهادت در راه تو نیست، هدف، خدمت در راه تو تا نثار جان است. ما که چیزی دیگر (که) نداریم در راه تو نثار کنیم، این وجود خویش را اگر قبول بنمایی، می‌دهیم.

خدایا! چندین بار مرا مصلحت خود بود از شهادت در راه خودت باز داشتی. خدایا! توفیق آن می‌خواهم که در راه تو شهید شوم. خدایا! زر و زیور دنیا زیاد است، اما دنیایی که در نهایت آن به عشق عاشقان تو نیفزاید، چه حاصل؟! خدایا! اگر ما قابل راه تو شدیم، ما را با اخلاص و نیت پاک از این دنیا ببر! خدایا! در دم آخر کلمه الله اکبر و لا اله الا الله و محمد رسول الله را بر زبان ما بران.

اما به پدر و مادر عزیزم، آن‌هایی که مرا برای اسلام تا به این حد رساندند، زحمات زیاد شما را که نمی‌توانم جبران کنم، اما خداوند خود وعده داده است که جبران کند.

اما همسر خوبم، که تو آرزوی زندگانی خوب داشتی و داری، زندگی اگر در پر تو اسلام نباشد، ارزش ندارد و ما با یاد خدا دست در دست هم گذاشتیم و با یاد خدا هم از هم دور شدیم. بدان که سرفراز زندگی کردن، در پناه و گرو خون شهداست و اصلاً اگر رفتم، چرا که درست بوده است، ناراحت نباش، شما سندهای تاریخ هستید که خوار چشم دشمنان هستید. امین باشید! صبور باشید! درست کردار باشید! آن طوری که اسلام گفته است، زندگی کنید که ضرر با کافران است. به برادران و خواهرانم هم سفارش می‌کنم که تقوا در راه حق را پیشه کنید که خالصان در راه خدا در پیش شما هستند. در پایان بگویم که یک ساعت از عبدالرضا گم کرده‌ام و به او بدهکار هستم و مقدار شش هزار تومان به مادرم بدهکار هستم و مقدار هزار و دویست تومان از عبدالرضا طلب دارم و وصی خود را پدرم قرار می‌دهم. انشاء الله که همه‌ی امورات اسلام را در مورد اموال و همسرم اجرا کنید و اضافه‌ی اموال را بعد از همه‌ی خرج‌ها به حساب جنگ بریزید و من را پهلوی برادرم خاک کنید و اموال لشکر را به لشکر و اموال سپاه را به سپاه و هر چه خود خواستید، بردارید. وصیت‌نامه و همه‌ی چیزهایم در کمد است، به هیچ کس جز چیزهایی که در بالا گفتم، غیر مسئول و با رسید تحویل ندهید، در ضمن دیگران اگر ادعای طلب کردند، هر که هست اگر قبول دارید، بدهید.

والسلام ۶۴/۱۱/۲۰

مجید کبیرزاده، در کنار اروندرود

